

نام کتاب : دوباره عشق

نویسنده : فاطمه صالحی

دوباره عشق

niceroman.ir

نویسنده: فاطمه صالحی

سوز سردی می وزید و برف همه جا را سفید پوش کرده بود. شنلی که به دوش داشتم را سخت به دور خود جمع کردم. جوراب به پا نداشتم و نوک انگشتانم مورمور می شد. پنجه پاهایم را در دمپایی پلاستیکی که به پا داشتم جمع کردم. و به اولین نیمکتی که رسیدم برف ها را کنار زدم و نشستم. چند کلاغ و گشنجشک لابه لای برف ها در حال پیدا کردن دانه بودند بیسکوئیتی که داخل جیبم داشتم را از جیب خارج کردم و میان مشت خرد کردم و ریختم روی برف ها، مدتی نگذشت که تمام گنجشک ها دور بیسکوئیت ها حلقه زدند. نگاهی به نمای ساختمان بیمارستان انداختم و به پنجره اتاقم خیره شدم. حال و هوای نگاهم بارانی شد و بعد نگاهم معطوف در خروجی بیمارستان شد لرزشی در وجودم بر اثر سرما به وجود آمد. سردم بود ولی دلم نمی خواست یه داخل بخش برگردم بعد از مدت ها اجازه گرفته بودم تا دقایقی را بیرون از بخش و در محوطه ی سبز بیرون بگذرانم. آهی کشیدم چقدر دلم میخواست زودتر از بیمارستان مرخص شوم و از جو خسته کننده و ملال آور بیمارستان خلاص شوم. چند دقیقه بعد صدای گام هائی مردانه را روی سنگ فرش پوشیده از برف را شنیدم و بعد صدای آشنا و نوازشی بر گونه ام. - شقایق خانم زده بیرون به عقب برگشتم و چهره ی علی را دیدم که با شاخه گلی مریم گونه ام را نوازش می داد. لبخندی زدم و با بغض گفتم: - بالاخره آمدی؟ دلم حسابی هوایت رو کرده بود. علی خندید و ابروان سیاه و پرپشتش را به بالا داد و گفت: نوچ! - باور نمی کنی؟ آمد و کنارم روی نیمکت نشست و گفت: نه گریه کن تا باور کنم بی اختیار و نه از اجبار اشک پهنای صورتم را گرفت علی با صدای بلند خندید و گفت: - لوس نشو، شوخی کردم. امروز حالت چطور؟ - خوبم مثل همیشه تو چطور؟ دانشگاه چه خبر؟ - منم خوبم. دانشگاه هم امن و امان، چی شده زدی بیرون؟ با شیطنت انگشت سبابه دست راستم را بالا گرفتم و گفتم: اجازه گرفتم علی زد زیر خنده و گفت: این دکتر احمدی هم عقلش پاره سنگ بر میداره، توی این برف و هوای سرد گذاشته تو بیای بیرون؟ چشم غره ای بهش رفتم و با اخم گفتم: علی خواهش می کنم تو دیگه شروع نکن علی دو دستش را بالا برد و گفت: خوب تسلیم من فقط می ترسم سرما بخوری. - تو نمی خواد نگران من باشی. من رفتنی هستم چه سرما بخورم چه نخورم. [//] علی اخم کرد و گفت: این حرف رو نزن من همین یک شقایق خانم رو که بیشتر ندارم. &نه تو رو خدا داشته باش، اول من را دفن کن بعد به فکر یکی دیگه باش. [//] علی حالتی جدی به خود داد و گفت: از شوخی گذشته پاشو بریم داخل هوا خیلی سرده سرما میخوری. &[از روی نیمکت برخاستیم دستم را دور بازوی علی حلقه کردم و باهم وارد بخش شدیم. علی پسرعموی من بود زیبائی چندانی نداشت، دارای قامتی بلند و اندامی نحیف و صورتی کشیده و استخوانی، با چشمانی قهوه ای تیره و با ابروانی سیاه و پرپشت و پوستی سبزه و موهائی کاملاً فر و حالت دار. ولی در عوض با شخصیت و مودب بود خون گرم و دوست داشتنی. توی یک دانشگاه درس می خواندیم منتهی علی دو سال جلوتر از من بود و در رشته ی کامپیوتر تحصیل می کرد و من در رشته ی نقشه کشی ساختمان. از همان دوران کودکی به هم علاقه داشتیم و حالا این علاقه چند برابر شده بود. با توجه به بیماری ام خانواده عمو هادی با ازدواج ما دونفر مخالف بودند هرچند من خودم قربانی یک ازدواج فامیلی بودم. بیست و یکسال پیش در یک خانواده از قشر متوسط جامعه به دنیا آمده بودم. که بر اثر ازدواج فامیلی پدر و مادرم از بدو تولد با عارضه ی قلبی شدم و به قول مادر لای پنبه بزرگ شدم. ولی حالا بیماری ام قابل کنترل نبود و فقط عمل پیوند قلب من را از مرگ حتمی نجات می داد. یک ماهی می شد که بیماری ام حاد شده بود و از رفتن به دانشگاه بازماندم. آن روز علی تا نزدیک های ساعت ملاقات کنارم بود. و بعد به بهانه ی دانشگاه از بیمارستان رفت می دانستم که فقط بهانه می آورد چون از روبه رو شدن با

پدر ابا داشت علی تازه رفته بود که دکتر احمدی پزشک معالجم وارد اتاق شد. دکتر خیلی شوخ و با روحیه بود و همیشه لبخند به لب داشت. سلام کردم و با همان لحن شیرین و مهربانش گفتم: - سلام خانم مهندس ما چطورند؟ - خوبم دکتر از دیروز بهترم دکتر پرونده ام را از جلو تخت برداشت و کنارم ایستاد و گفت: - برای معاینه آماده ای؟ - بله دکتر فقط زود مرخصم کنید دکتر احمی کرد و گفت: عجله نکن دختر خوب، حالاحالاها میهمان ما هستی. خواهش می کنم دکتر باید به دانشگاه بروم یک ماه که کلاسهایم را تعطیل کردم. دکتر در حال معاینه گفت: فعلا امکان ندارد باید یک مرخصی یکساله بگیری تا حالت کاملا خوب بشه. سه سال تمام در لیست انتظار قلبم بودم ولی فایده ای نداشت گوئی هیچ قلبی برای تپیدن در سینه من نبود. و انگار قلب هم در این روزگار مانند کالا فروشی بود. هر که پول بیشتری می داد زنده می موند. موقعی هم که خانواده اهدا کننده خیرخواهانه و بدون پول رضایت می دادند گروه خونی و آزمایش های دیگر به من نمی خورد. دلم برای پدر می سوخت به هر جایی سر می زد به بیمارستان ها و انجمن های اهداء اعضاء ولی فایده نداشت. تا از جایی باخبر می شد شخصی دچار مرگ مغزی شده به سرعت می رفت و با خانواده مصدوم صحبت می کرد ولی انگار هیچ قلبی برای تپیدن در سینه دختر دردانه اش نبود. دکتر بعد از معاینه ام رفت و یک ساعت بعد وقت ملاقات شروع شد. پدرم علیرغم دست تنگش همیشه سعی داشت از بهترین بیمارستان ها و دکترهای قلب برای سلامتی من کمک بگیرد و همیشه در بیمارستان ها و دکترهای قلب برای سلامتی من کمک بگیرد و همیشه در بیمارستان برایم یک اتاق خصوصی می گرفت هرچند هزینه اش گزاف بود پدرم وکیل پایه یک دادگستری بود. درآمد بالائی داشت ولی همه درآمدش صرف بیماری و مخارج بیمارستان من می شد. (کم کم به اصل داستان نزدیک می شیم) مدتی نگذشت که مادرم با دستی پر وارد اتاق شد یک دستش شیرینی و گل بود و در دست دیگرش بوم نقاشی. سلام کردم با خوشروئی جوابم را داد. بوم را روی سه پایه قرارداد و سبد گل را روی میز کنار تخت گذاشت. جلو آمد بوسه ای بر گونه ام نواخت و گفت: - حالت چطوره دخترم؟ - خوبم ماما، پدر کجاست؟ مادر حبه شیرینی را باز کرد و جلویم گرفت و گفت: - نگران نباش با هم بودیم سوپروایزر بخش کارش داشت رفت دفترش - خبری شده ماما؟ ماما لبخند کم رنگی زد و گفت: نمی دونم باید صبر کنیم تا پدرت بیاد چند دقیقه بعد پدر وارد اتاق شد. لبخند رضایتی بر لب داشت که چهره مهربان و دلسوزش را چند برابر زیباتر ساخته بود. به سمت آمد و طبق معمول بوسه ای بر پیشانیم نواخت و جویای حالم شد و بعد روبه مادر کرد و گفت: - خانم شما بمانی کنار شقایق. من باید برم بیمارستان دی یک مورد مغزی پیدا شده که همه مواردش مطابق شقایقه. اگر خدا بخواهد مشکلمان حل می شده پدرم خیلی زود رفت. مادر دست رو به بالا کرد و شکر خدا را گفت و بعد رو به من کرد و گفت: - ببین دخترم خدا چقدر بزرگه مارو فراموش نکرده ناامیدانه گفتم: - خدا که خیلی بزرگه ولی ماما بی خودی ذوق نکن تا حالا از این قلب ها زیاد شده. مادر اخم قشنگی کرد و گفت: نا امید نباش دخترم من دلم روشنه فقط کمی صبر داشته باش. هر وقت یک اهدا کننده پیدا می شد پدر و مادرم کلی امیدوار میشدند ولی طولی نمی کشید که دست از پا درازتر بر می گشتند این وسط فقط من بی چاره بودم که با کلی اضطراب و دلنگرانی می جنگیدم. پایان ساعت ملاقات رسید و خبری از پدر نشد. مادرم عزم رفتن کرد و با دلخوری گفتم: - ماما می خواهی بروی؟ پدر که گفت پیش من بمانی - می دونم دخترم ولی شایان تنهاست. پدر صلواتی رفته برف بازی حسابی سرما خورده. من باید برگردم خانه. نگران نباش پدرت هر جا باشه دیگه بر می گرده مادر رفت و باز تنها شدم. مدتی نگذشته بود که پدر با چهره ای غمگین وارد شد بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت: - شقایق عزیزم نشد. حدس زدم بارها از این اتفاقا افتاده بود، ناامیدانه گفتم آخه چرا؟ پدر چنگی میان

موهای سفیدش کشید و گفت: - خانواده اش هنوز قبول نکرده اند که دخترشان مرگ مغزی شده، برادرش به هیچ وجه قبول نمی‌کند که اعضای بدن خواهرش رو اهدا کند بغضی سنگین راه گلوم رو بست و با آهنگی گرفته گفتم: - فایده نداره پدر اگرم راضی می‌شد حتما مبلغ زیادی می‌خواستند. - نه دخترم خیلی پولدار هستند. کاش راضی می‌شدند. هیچ آرزویی جز سلامتی تو ندارم و سرم را به سینه پدر چسباندم و اشک ریختم. رنج و عذای وجدان را به خوبی در چهره پدر می‌دیدم. پدر هنوز پنجاه سال بیشتر نداشت ولی تمام موهای سرش سفید شده بود و چهره اش شکسته شده بود. با ورود دکتر احمدی به اتاق از پدر جدا شدم. دکتر با پدرم دست داد و در حین حال و احوال گفت: - خوب آقای کیانی رفتی بیمارستان دی؟ <[[پدرم آهی کشید و گفت: [[بله دکتر متاسفانه رضایت ندادند. هنوز قبول نکردند که مرگ مغزی شده. [[دکتر احمدی لبخندی زد و گفت: [[نگران نباشید من فردا می‌روم و با خانواده معینی صحبت می‌کنم امیدوارم بتوانم رضایتشان را جلب کنم. [[پدر با ناامیدی گفت: دکتر فایده ای ندارد برادرش مرد لج بازی غیر ممکن راضی بشه & دکتر با لبخندی گفت: آقای کیانی انقدر زود درباره دیگران قضاوت نکنید

صبح روز بعد آزمایش اکو داشتم. دردی در سینه ام پیچیده بود و امانم را بریده بود و لحظه ای آرام نمی‌گذاشت و امر تنفس را برایم مشکل ساخته بود. بازهم ماسک اکسیژن و صدای گوشخراش کپسول دو دستگاه اکسیژن توی اتاق پیچید تنها چیزی که آرامم می‌کرد نقاشی بود. قلم مو را به دست گرفتم روی تخت نشستم و مشغول نقاشی شدم. خیلی وقته که به دکتر احمدی قول یک نقاشی را داده ام و این منظره برفی و درختان پوشیده از برف بیمارستان بهترین سوژه بود. وقتی نقاشی می‌کردم زمان و مکان را فراموش می‌کردم. ساعت دو بعدازظهر بود که تابلو به آخر رسید و در حال اشکال گیری بودم که دکتر احمدی با مردی جوان و شیک پوش وارد اتاقم شدند. دکتر لبخند زنان به تختم نزدیک شد و گفت: خوب شقایق خانم چگونه؟ سلام کردم و گفتم: خوبم دکتر فقط سینه ام از درد می‌سوزد و نمی‌توانم راحت نفس بکشم. دکتر با صدای بلند خندید و گفت: پس چرا می‌گوئی خوبم؟ اشاره ای به مرد جوان همراهش کرد و گفت: ایشان آقای خسرو معینی یکی از دوستان بنده هستند. نگاهی به مرد جوان انداختم که با غرور خاصی و راندازم کرد. ماسکم را از روی صورت کنار زدم و به آرامی سلام کردم. او در جوابم با غرور خاصی لبخند زد و سلام کرد. نگاهم در نگاه مرد جوان گره خورد جذاب بود و زیبا ولی نگاهش عجیب بود و به طرز وقیحی نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم چرا از نگاهش ترسیدم. با دیدن او دلشوره غریبی بر وجودم حاکم شد. بی‌خبر از همه جا که تمام آینده ام در دستان این مرد هست. چند دقیقه بعد از رفتن دکتر پدر با خوشحالی وارد اتاق شد و با شور خاصی تمام چهره ام را بوسه باران کرد و گفت: شقایق عزیزم تمام شد رضایت داد فردا صبح عمل انجام می‌شود. در باورم نمی‌گنجید احساس کردم خواب می‌بینم با ناباوری گفتم: چی؟ واقعا رضایت دادند؟ بله دخترم دیدی خدا ما رو فراموش نکرده از خوشحالی گریه ام گرفت ولی نه، یک حال عجیبی داشتم. هم خوشحال بودم و هم نگران. به پدر نگاه کردم تردید و شک را در نگاه پدر دیدم. برای لحظه ای آرام شدم. لبخندی که به لب داشتم محو شد و با نگرانی گفتم: پول می‌خواهند؟ پدر لبخند تلخی زد و گفت: نه دخترم حرف پول نیست فقط یک شرط گذاشته دلم هری ریخت با صدای لرزان و بلند گفتم: چه شرطی؟ کی شرط گذاشته؟ پدر بی مقدمه گفت: مردی را که همراه دکتر بود دیدی؟ بله آقای معینی؟ پدر آه بلندی کشید و گفت: آقای معینی برادر آن دختر جوانی است که می‌خواهد قلبش را به تو بدهند. به شرطی راضی شد که تو بعد از عمل همسرش بشوی " همسرش

بشوی " این جمله بارها در گوشم صداد داد با ناباوری گفتم: چی من با او ازدواج کنم؟ چه مسخره! دنیا دور سرم چرخید. با بغض گفتم:-- نه پدر من حاضرم بمیرم ولی با مردی که هیچ نمی شناسمش ازدواج نکنم. پدر من علی را می خواهم، چطور می توانم با آن مرد ازدواج کنم؟ پدر دستم را در دستان قوی و نیرومندش گرفت و به گرمی فشرد و گفت: - عاقلانه فکر کن دخترم همه ما آرزوی همچین روزی را داشتیم. من نمی توانم شاهد مرگ تو باشم. معینی مرد ثروت مندی است خودت که دیدی زیبا و جذاب است. - اشک پهنای صورتم را گرفت و گفتم: پدر تو چت شده؟ علی رو فراموش کردی؟ - شقایق چا واقعیت را قبول نمی کنی؟ تو بیماری خانواده عمویت موافق نیستند چرا داری خودت را گول می زنی؟ باز یکطرفه به قاضی رفتم احساس کردم زرق و برق ثروت معینی چشم پدر را گرفته و حالا جز سلامتی من به فکر تامین آینده دخترش افتاده و با این کار تا ابد اسیر دست مردی می شدم که شناختی ازش نداشتم. او را مردی متکبر و خودبین دیده بودم. هیچ باورم نمی شد در یک نگاه و در بابت قلب خواهرش توقع ازدواج با مرا داشته باشد. هیچ دلم نمی خواست از علی دل بکنم، از عشق دوران کودکیم در حالی که به شدت اشک میریختم با فریاد گفتم: من قلب نمی خوام. من نمی تونم علی رو فراموش کنم و با مردی که نمی شناسمش ازدواج کنم. پدر سعی داشت آرامم کند دستی به سرم کشید و گفت: آروم باش دخترم. ما مجبوریم این پیشنهاد را قبول کنیم نمی توانیم شاهد از دست رفتنت بشیم. اجازه نمی دم مخالفت بکنی. من رضایتم را اعلام کردم و فردا صبح عمل می شوی دشت اشک هایم بیشتر شد. با التماس گفتم: پدر لاقل اجازه بده قبل از عملم علی رو بینم باید با علی صحبت کنم. نه دخترم می ترسم نتوانی با دیدن علی تن به عمل بدهی. خدا را چه دیدی شاید بعد از عمل معینی از شرطش گذشت. پدر از اتاق بیرون رفت. برای من دنیا به آخر رسیده بود "آخ علی الان کجائی هروقت به تو نیاز دارم نیستی. درد قلبم بیشتر شد و نفسهایم به شماره افتاد. به سختی دست بلند کردم و زنگ خیر پرستار را که بالای تختم بود زدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

نیمه های شب بود وقتی چشم باز کردم اطرافم را دستگادهای زیادی احاطه کرده بود. ماسک اکسیژنی که به دهان داشتیم به من فهماند که در خش مراقبت های ویژه هستم. لحظه ای از علی غافل نبودم. درستکه ثروت معینی و زیباییش را نداشت ولی مهربان بود و صادق. با اینکه خانواده هایمان مخالف ازدواج ما بودند اما خودمان پایبند عهد و پیمانمان بودیم. آرزو کردم زیر عمل جراحی پیوند قلب جان سالم به در نبرم و زندگی را با تمام خوبی ها و بدی هایش پایان برسانم اما چه آرزوی احمقانه ای بود. صبح زود به کمک پرستاران بخش روی برانکارد دراز کشیدم و از اتاق سی سی یو خارج شدم. بیرون اتاق همه اعضاء خانواده ام جمع بودند. پدر و مادر و شاهین و شایان برادرانم. احمقانه بود ولی از پدرم بدم می آمد. ملافه را روی سرم کشیدم، نمی خواستم هیچ کس را ببینم صدای پدرم گریه کنان می آمد که گفت: شقایق جان از من ناراحتی؟ بخدا مجبور شدم بعدا می فهمی که من چه کردم. حالا ملافه را کنار بکش بگذار قبل از عمل روی ماهت را ببینم. بی صدا زیر ملافه گریه می کردم. مادر جلو آمد ملافه را کنار کشید به سوی چهره ام خم شد و بوسه ای بر گونه ام زد در حالی که اشک می ریخت گفت: به خانم فاطمه زهرا (س) سپردمت. نگران نباش توکلت بر خدا باشد. شاهین به اجبار لبخندی زد و سعی نمود به من روحیه بدهد. او نیز چهره ام را بوسید و گفت: آجی خانم خوب حواست رو جمع کن رفتی عالم هیروت همه چیز رو خوب نگاه کن بعدا برایمان تعریف کن. چهره ی شایان رو نیز بوسیدم و بعد به سوی اتاق عمل توسط پرستار حرکت داده شدم. مرد جوانی (خدایا نصیب ماهم از این مردهای جوان بنما) کنار در اتاق عمل به چشمم آشنا آمد کمی جلوتر آمد بله او

خسرو معینی بود غمگین و نگران به نظر می رسید با تمنا و خواهش نگاهش کردم شاید از خواسته اش دست بکشد ولی او در جوابم به تلخی زهر خندید . با این که روی برانکار دراز کشیده بودم ولی احساس می کردم که دیگر جان در بدن ندارم و بی حس شدم درها بسته شد و وارد اتاق عمل شدم . دکتر احمدی و تیم پزشکی جراحی را در لباس کاملاً سبز دیدم . آماده برای سلاخی من . خانم مهندس آماده است؟ ترسیده بودم با تمام جرات و جسارتم گفتم : بل ... له آقای دکتر نمی ترسی که ؟ اینبار محکمتر گفتم : نه دکتر خانم ملکی پرستاری که بیشتر مواقع کنارم بود . آیت الکرسی را در چهره ام خواند و فوت کرد و بعد از آن بیهوش بودم و در حالت کما یا به قول شاهین هپروت . غروب روز بعد برای لحظه ای چشمان را باز کردم همه چیز تاریک بود . حوالی ظهر بود که به طور کامل بیهوش آمدم . به اطراف خوب نگاه کردم در هاله ای از اشک و درد ناشی از قفسه سینه ام علی را دیدم . کنارم ایستاده بود و اشک می ریخت گوئی از همه چیز باخبر بود . به آرامی علی را صدا کردم . علی دستانم را فشرد و با مهربانی گفت: نمی خواهد حرفی بزنی فقط سرت را تکون بده اشکم سرازیر شد . به آرامی گفتم : علی من رو ببخش بار دیگر دستانم را فشرد و گفت: هیچی نگو من همه چی رو میدونم مهم سلامتی توست . باز می آی علی؟ نمی دونم هر چی خدا بخواد . دو روز تمام در گيجی به سر بردم . بعد از یک هفته به بخش منتقل شدم . ترس از همراه شدن با مردی که هیچ شناختی از او نداشتم تمام تنم را می لرزاند ، بیشتر از هر چیز یک نوع تنفر در وجودم نسبت به او شکل می گرفت . به شخصی فکر می کردم که قلبش درون سینه ام بود ، مهتاب ، خواهر خسرو معینی ، نمی ترسیدم اما احساس می کردم نسبت به قلبی که در سینه دارم احساس دین می کنم . روز ترخیصم مصادف بود با آخرین روز سربازی شاهین . خانه غرق در شادی شد . پدر گوسفندی قربانی کرد و بار دیگر همه خانواده دور هم جمع شدند . دو ماه تمام در اتاقم تحت مراقبت بودم . قولی که پدر به معینی داده بود مٹ خوره به جانم افتاده بود . هر روز که می گذشت به روز موعود نزدیک می شدم و باید خود را برای زندگی با او آماده می کردم . غروب یکی از روزهای آغازین اسفندماه بود . خسته از خانه نشینی خودم را توی اتاقم زندانی کرده بود ، گوشه ای از اتاقم کز کرده بودم که صدای زنگ ورودی خانه به گوشم رسید . چند دقیقه بعد مادر سراسیمه وارد شد و گفت: شقایق بیا داخل پذیرائی مهمان داریم . با بی حوصلگی گفتم : حوصله ندارم مامان - پاشو دختر . به خاطر تو آمدند . معینی با وکیلش هستند . قلبم فروریخت گفتم : چی ؟ معینی ! - آره شقایق جان - معینی می خواهد با تو صحبت کند . کمی بر خود مسلط شدم و گفتم : برو بگو شقایق نیست ، خوابه ، بگو شقایق مرده چی از جانم میخواید . ای خدا کاش مرده بودم . مادر دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت: ساکت دختر . اتفاقی نیفتاده که آمده باهات صحبت کند . هرچی داری بهش بگو با همان لحن و صدا گفتم : من حرفی ندارم . دست از سرم بردارید . هیس تو چرا فریاد می کشی؟ تو حرف حساب حالت نمی شه . برو بهش حرف دلتو بزن . با ارامش . شاید از شرطش گذشت . من بیرون نیام بگو بیاد اینجا دختر زشته . ایشان مهمان ما هستند . پس بیخیال شو من بیرون بیا نیستم . مادر با چهره ای خشمگین گفت: دختره لجباز بین آدم رو به چه کارائی وا می داره . حداقل یکم به سرو وضعت برس پوزخندی زدم و گفتم : بهتر شاید ریخت نحسم رو ببینه و گورش و گم کنه بره به درک مادر با عصبانیت خارج شد . در حالی که دانه های اشک را از روی صورتم پاک می کردم ضربه ای به در خورد . با صدائی که گوئی از اعماق چاه در می آمد گفتم : بفرمائید داخل در باز شد و معینی در لباس شیک و مرتب و آراسته در آستانه در ظاهر شد و بوی عطر که زده بود تمام اتاق رو پر کرد و به آرامی گفت: می تونم پیام داخل ؟ سکوت کردم . به آرامی وارد اتاق شد و در رو بست روی صندلی که پشت کامپیوترم ود نشیت . هر دو در سکوتی مبهم همدیگر را ورنداز می کردیم . معینی لبخند مرموزی به لب داشت و

سعی داشت در قبال بی اعتنائی من خونسزد باشد. اخمی آشکار چهره ام را در برگرفته بود و ابروان سیاه و کشیده ام در هم گره خورده بود معینی پیش قدم شد و سکوت رو شکست و گفت: خوشحالم که سلامت هستید. باز هم سکوت کردم و ادامه داد و گفت: نمی خواهی از همسر آیندت بیشتر بدونی؟ عصبانی شدم و نگاه تندی بهش کردم ولی او در کمال خونسردی لبخندی زد و ادامه داد: ترسیدم. به هیبه اینجوری نگاه می کنی یا فقط به من؟ چقدر در آن شرایط کنترل اعصابم سخت بود. میله های تخت فرورژه ام را که به صورت نوک تیز بود به دست گرفتم و از خشم فشردم و با آهنگی لرزان گفتم: برای چی آمده اید اینجا؟ خسرو لبخند زهرگینی نثارم کرد و گفت: برای دیدن نامزدم باید اجازه می گرفتم؟ من نامزد شما نیستم. خسرو با صدای بلند و عصبی خندید و گفت: نوچ اشتباه کردید شما همسر بنده هستید. گریه ام گرفت. با صدائی لرزان و ملتسم گفتم: آقای محترم دست از سر من بردارید من نمی توانم با شما ازدواج کنم من نامزد دارم. - می دانم - اینبار فریاد زنان گفتم: پس لطفا از این خانه بروید بیرون. - خسرو ایستاد. به سمت من آمد. زل زد توی چشمان و وقیحانه گفت: لازم نیست تو بگی. چون خودم میخواستم بروم. برای فردا آماده باش صبح زود می رویم آزمایشگاه. - مستاصل و پریشان خاطر فریاد زنان گفتم: دیوانه عقده ای چه از جان من می خواهی؟ - خسرو اعتنائی نکرد و لبخند زنان از اتاق خارج شد. روی تخت دراز کشیدم. و شروع به گریستن کردم. صدای مادرم را شنیدم که داشت از خسرو معذرت خواهی می کرد. - خسرو رفت و مادر با عصبانیت تمام وارد اتاقم شد و پشت سرش پدرم وارد اتاق شد. - مادر فریاد زد: احمق بی شعور این چه رفتاری بود؟ گفتم: حقش بود. پدرم روی تخت نشست و مرا هم با یک دست وادار به نشستن کرد. تا حالا پدر را اینگونه خشمگین و رسمی ندیده بودم. از فرط عصبانیت در چشمان سبزش خون هویدا بود. با صدائی شبیه فریاد گفت: شقایق زود باش چه توضیحی برای رفتار بدت داری؟ - حقش بود از من متنفرم. چرا نمی خواهی قبول کنی؟ شما نمی توانید به زور شوهرم بدهید. ازتان شکایت می کنم. خشم پدرم به نهایت رسید. کشیده ای محکم به صورتم نثار کرد و از روی تخت بلند شد و فریاد زنان گفت: دختره ی سرکش تا حالا ملاحظه بیماریت رو می کردم. فکر کردی اجازه می دم دستی دستی خودت را بدبخت کنی؟ اگر رفتار امروزت رو تکرار کنی دیگه دختر من نیستی. بابا خسته شدم از بس دنبال تو دویدم کمی هم به فکر دیگران باش. هردو از اتاق خارج شدند. جلو آیینه ایستادم و به طرف راست صورتم که از سیلی محکم پدر سرخ شده بود خیره شدم. شیشه عطر را از روی میز برداشتم و توی آینه کوباندم و با تمام توانم شروع به گریه کردم و هیچ نمی دانستم چه کنم. فقط اطاعت امر از دستورات پدر بود و بس.

فصل سومصبح که از خواب بیدار شدم جای سیلی پدر روی گونه ام سرخ و کبود بود. نمی خواستم معینی مرا با این صورت ببیند. جلو آینه شکسته نشستم و برای ماست مالی کردن کبودی روی گونه ام مقدار زیادی آرایش کردم تا جای کبودی محو شود. نمی خواستم از خود ضعف نشان دهم. بهترین لباسم را پوشیدم و بهترین عطر را زدم. دقایقی بعد کنار خسرو در اتومبیل مدل بالایش به سوی آرایشگاه می رفتیم. هردو سکوت کرده بودیم من به خاطر غربی که با او داشتم او نمی دانم... آن روز هیچ کلامی بغیر از سلام و خدافظی بینمان رد و بدل نشد و همچنان برای هم ناشناس ماندیم. عصر همان روز بهنوش یکی از همکلاسی هایم به دیدنم آمد. گاهی اوقات در بیمارستان هم دیدنم می آمد. با خوشحالی همدیگر را بغل کردیم و چهره بهنوش رو بوسیدم و بهنوش گفت: نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه که حالت خوبه. کی بر می گردی دانشگاه؟ نمی دونم فعلا اجازه ندارم بهنوش روی تختم نشست

و من کنارش . اشاره ای بر قاب خالی آینه کرد و با شوخی گفت:چی ؟ دوباره کاراته زدی؟ آینه ات شکست! نگاهی به قاب خالی آینه که صبح مادر تمیز کرده بود انداختم و گفتم:دیروز شکست . این رو ولش کن از دانشگاه چه خبر ؟ بهنوش شیطنتش گل کرد و گفت :از دانشگاه یا علی آقات؟با شنیدن نام علی از سر دلتنگی بغض کردم و با آهنگی لرزان گفتم: از علی برام بگو . می آد دانشگاه؟ پسرعموی توست از من می پرسی؟ خیلی کم می آد . نمی دونم یه جوری شده. شقایق تو واقعا از علی خبر نداری؟ نه باور کن که خیلی وقته ندیدمش . آقا جونش اجازه نمی ده بیاد دیدنم . پدر منم بدتر از عموم بهنوش دستم رو به گرمی فشرد و با مهربانی گفت:بهشون حق بده شقایق. به خودت نگاه کن تو ثمره ی یک ازدواج فامیلی هستی. ثمره عشق تو و علی یه بچه اس مثل خودت . تو و علی از نظر ژنتیکی باهم مشکل دارید. این ازدواج نباشه بهتره. ما بچه نمی خواهیم. تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ تو که میدونی ما چقدر بهم علاقه داریم؟ می دونم عزیزم . ولی عقل چیزه خوبییه . یک مدت که از زندگیتون گذشت می بینید 1 چیزی کم دارید که اونم 1 بچه اس . خانم به اون موقع فکر کن . دیدم دارم جلو بهنوش محکوم می شوم . سر صحبت رو عوض کردم و گفتم:راستی از افشین خانت چه خبر؟ بهنوش خندید و آهی کشید و گفت:خوبه سلام رسوند . وضع ما بهتر از شما نیست. شما دیگه چرا؟ شما که نامزدیدن؟ پول عزیزم . پول نداره چاره ی همه بدبختی ها . به یاد خسرو افتادم که توی پول غلت می زد یعنی همه چیز توی پول خلاصه می شد. لبخند تلخی زد و گفتم:پاشو بریم توی پذیرائی یه چای بخوریم. هردو از اتاق خارج شدیم . مادر که بعد از مدت ها مرا بیرون اتاق می دید. لبخند رضایت بخشی زد و گفت :بهنوش جان کمی این شقایق را نصیحت کن ،خیلی ما رو اذیت می کند . بهنوش گوشه چشمی نازک کرد و گفت: تقصیر خودتان است خیلی لوس و از خود راضی بارش آوردید. چشم غره ای به بهنوش رفتم و با اعتراض گفتم: مامان مگه من چه کردم؟مادر در حالی که میوه را روی میز می گذاشت گفت:چه کار کردی؟ از کی داروهاتو نخوردی؟ نمی گی قلبت پس بیفته؟ بهتر. از این زندگی کوفتی خلاص می شم . بهنوش خنده کنان گفت:آخ جون حلوا می خوریم . همه خندیدند و من با صدای بلندتری خندیدم. صفحه 33 روز موعود فرا رسید . باید امروز به عقد خسرو در می آمدم . از علی هیچ خبری نبود . مثل اینکه او هم تسلیم شده بود. و عشق پر حرارتش را فراموش کرده بود . ولی برای من خیلی سخت بود که تسلیم شوم . به پای پدر افتادم و التماس کردم: پدر من رو بکش ولی به این ازدواج رضایت نده . من هیچ احساسی نسبت به خسرو ندارم. پدرم تا آن روز هنوز با من سرسنگین بود عاجزانه بوسه ای بر موهای پیشانیم زد و گفت:سعی کن خیلی زود به همه چیز عادت کنی.بیشتر از این عذابم نده فکر کردی من خودم با این ازدواج موافقم . معینی یک چک سفید امضا از من گرفته نمی تونم بزنم زیر قول و قرارمان گوئی دنیا بر سرم خراب شد. دو دستی بر سرم کوبیدم و بی محابا اشک ریختم چاره ای دیگر نداشتم باید تسلیم می شدم . مادر سعی داشت آرامم کن شروع به نوازشم کرد و گفت:دختر شگون نداره . این قدر گریه نکن بالاخره باید یک روزی می رفتی خانه بخت چه کسی بهتر از آقای معینی او هم جوان است و هم ثروتمندو همه دخترها از خدشونه یک همچین شوهری گیرشون بیاد آنوقت تو نشستی و آبغوره می گیری. وای خدای من مامان چقدر کوتاه فکر بود. من نه زیبایی و نه ثروت خسرو رو می خواستم من فقط علی رو می خواستم صداقت علی ،نگاه مهربان و خالی از غرورش . نه خسرو هیچ وقت نمی خواست و نمی تونست مثل علی باشد. به اصرار مادر به حمام رفتم و یک لباس روشن پوشیدم کت و شلوار کرم رنگ با یک تاپ گوجه ای و آرایش ملایمی کردم و موهایم رو ساده به دورم ریختم. ساعت ده صبح بود که خسرو به همراه وکیلش و عاقد به خانه مان آمدند. پس خانواده اش کجا بودند؟ چه عقد با شکوهی ؟چه ازدواج رویائی؟بیشتر شبیه یک کابوس وحشتناک بود.

چادر سفید رنگ عقد مادر را به سر انداختم و کنار خسرو نشستم. آرام بود پر از غرور. شاهدان عقدمان پدر و مادر و برادرهایم بودند با وکیل خسرو. عاقد چند بار سیغه عقد را خواند بار آخر به آرامی گفتم. بله. اجازه نگرفتم چون اجباری بود. از صبح وقتی که از پدر شنیده بودم یک چک سفید امضا به خسرو داده ازش دلگیر بودم. جالب تر از همه مهریه ام بود که خود خسرو معین کرده بود. یک باغ بزرگ توی چالوس و یک ویلا در شمال تهران. حتی این مهریه سنگین هم خوشحالم نکرد. پدر باسلیقه خودش برای خسرو یک حلقه برلیان خریده بود و خسرو هم برای من همینطور. با دستانی لرزان حلقه را دست خسرو کردم و او نیز همینطور. شاد و پیروزمندانه و پر از غرور نگاهم می کرد و نگاه من پر از بغض بود و شاید بغض حسرت. بعد از این که دفتر را امضا کردیم. عاقد همراه وکیل خسرو از خان مان رفتند و جمع خانوادگی شد. مادر هم شروع به پذیرائی کرد. سرم هنوز پائین بود از همه دلگیر و ناراحت بودم حتی از خودم. خسرو رو به پدر کرد و گفت: من دوست دارم تا جشن عروسی شقایق در منزل خودم زندگی کند البته تا مراسم سالگرد خواهرم مهتاب. پدر از حرف خسرو جا خورد و با چهره ای در هم رفته گفت: ولی قرار ما این نبود آقای معینبرا من فرقی نمی کرد کجا زندگی کنم فقط می خواستم هر طور که شده برای مدتی از خانواده ام دور باشم. چون احساس می کردم اگر بیشتر توی این خانه بمانم تحملم تمام می شود و به پدر و مادرم درشتی و بی احترامی می کنم. سربلند کردم و با خجالت گفتم: پدر من هم این طوری راحت ترم. پدر می دانست که دارم فرار می کنم از خودش از مادر و از علی و از این خانه، لبخند تلخی زد و گفت: من حرفی ندارم هر جور که خودت راحتی. خسرو نگاه و لبخند رضایتمندی به لب داشت که هزار معنی می داد. به اتاقم رفتم و مشغول جمع آوری وسایلم شدم. چند لحظه بعد پدر با چهره ای گرفته و غمگین وارد اتاقم شد روی تخت نشست و گفت: شقایق با ما قهری؟ بغض کردم و سکوت نمودم پدر باز هم سوالش را تکرار کرد و بغضم شکست و اشک پهنای صورتم را گرفت. با صدای لرزان گفتم: فکر کنید مردم. من باید برم. این جا بمونم جز بی احترامی و سرکشی کار دیگری نمی توانم بکنم. پدر جلو آمد و سرم را به سینه اش چسباند و اشک ریزان گفت: تو اشتباه می کنی خسرو مرد خوبی من ناچار شدم این کارو بکنم چون جون تنها دخترم در خطر بود. پدر چند بار صورتم را بوسید چمدانم را برداشت و از اتاق خارج شدیم مادر با کلام قرآن بدرقه ام کرد، کنار خسرو داخل اتومبیلش نشستم و حرکت کرد. در بین راه هر دو سکوت کرده بودیم. کمی ترسیدم، شقایق خسرو حالا دیگر همسرته از چی می ترسی؟ خواب بودم یا بیدار؟ با صدای خسرو رشته افکارم پاره شد. موافق ناهار رو بیرون بخوریم. باز هم سکوت کردم و نگاهم را معطوف به خیابان کردم، خسرو لبخند تلخی زد و گفت: نمی خوام حرف بزنی؟ این قدر از من متنفری؟ من با شما حرفی ندارم. خسرو سکوت کرد مثل این که او هم از تحمل من خسته شده بود. نیم ساعت بعد جلو یک عمارت بزرگ در شمال تهران توقف کرد چند متری از جلو تا در عمارت فاصله بود. اتومبیل جلو استخر بزرگی توقف کرد. از اتومبیل پیاده شدم سعی می کردم فقط جلوی پایم را نگاه کنم. همراه خسرو وارد خانه شدیم. خانم میانسالی با چهره ای گندمگون قدی بلند و لاغر و ظاهر منضبط و عینک به چشم جلو آمد و سلام کرد. جوابش و کوتاه و سرد دادم. خسرو به من اشاره کرد و گفت: همسرم شقایق بعد به آن خانم اشاره کرد و گفت: مدیر خانه مهری مهری مهری خوب ورندازم کرد از نگاهش فهمیدم که مورد پسند واقع شدم، لبخندی زد و تبریک گفت. از یک سالن کوتاه گذشتیم و وارد پذیرائی بزرگی شدیم. خسرو کنار شومینه روی یک صندلی گهواره ای نشست درست روبرویش روی یک مبل بزرگ چرمی نشستم و به آتش شومینه خیره شدم. احساس غریبی می کردم. بغض کرده بودم مثل یک بچه و هر لحظه ممکن بود زیر گریه بزنم. دختر جوانی حدود 15 16 ساله زیبا و ریزه با یک سینی قهوه وارد

سالن شد. ب اشاره مهری روی میز گذاشت و از سالن خارج شد. مهری خودش مشغول سرو شد با دقت به حرکاتش نگاه کردم خسرو قهوه تلخ می خورد از من پرسید با شیر یا شکر. گفتم شکر. قهوه را که خوردم قدر آرام شدم. خسرو هنوز روی صندلی نشسته بود و به جلو و عقب می رفت و با نگاه وقیحش مرا می پائید. تکلیف خود را نمی دانستم. سر درد داشتم و می خواستم استراحت کنم. خسرو این رو فهمید و به مهری گفت: مهری اتاقت شقایق رو بهش نشون بده. مثل اینکه می خواد استراحت کنه. مهری لبخندی زد و گفت: خانم همراه من تشریف بیاورید. چمدانم هنوز داخل صندوق عقب ماشین بود. بی اعتنا پشت سرش به راه افتادم. مهری به سوی راه پله رفت. تمام راه پله از چوب گردو بود. وقتی رسیدیم بالا از آن بالا خوب به پذیرائی نگاه کردم همه چیز شیک و مجلل بود. به خود نهیب زدم شقایق تو اینجا چه می کنی؟ سالن بالا همه سرویسها ایتالیائی و محلل بود. یکی از اتاقها را باز کرد پشت سرش وارد شدم. یک سوئیت کامل بود. برعکس جاهای دیگر خانه خلوت بود و اسپرت مبله شده بود. یک دست مبل چرم نارنجی با یک تخت فرورژه با میز توالنت شبیه آن. پنجره ای که رو به باغ باز می شد و پرده ای درست مانند پرده ی اتاقت خودم در خانه پدر. یک حمام و دستشوئی و یک اتاقت و بعد از خروج مهری، باز کردن در اتاقت چند سه پایه و بوم نقاشی و سایل کامل نقاشی و نقشه کشی رو دیدم. پس خسرو فکر همه جا رو کرده بود. مانتو رو در آوردم. اتاقت خیلی گرم بود. کتم رو در آوردم و روی تخت ولو شدم. سر درد شدیدی داشتم، یک قرص آرامبخش از داخل کیفم برداشتم واز آب معدنی که کنار تختم بود مقداری آب نوشیدم و سعی کردم که بخوابم. فصل سومصیح که از خواب بیدار شدم جای سیلی پدر روی گونه ام سرخ و کبود بود. نمی خواستم معینی مرا با این صورت ببیند. جلو آینه شکسته نشستم و برای ماست مالی کردن کبودی روی گونه ام مقدار زیادی آرایش کردم تا جای کبودی محو شود. نمی خواستم از خود ضعف نشان دهم. بهترین لباسم را پوشیدم و بهترین عطر مرا زدم. دقایقی بعد کنار خسرو در اتومبیل مدل بالایش به سوی آرایشگاه می رفتیم. هردو سکوت کرده بودیم من به خاطر غربی که با او داشتم او نمی دانم... آن روز هیچ کلامی بغیر از سلام و خدافظی بینمان رد و بدل نشد و همچنان برای هم ناشناس ماندیم. عصر همان روز بهنوش یکی از همکلاسی هایم به دیدنم آمد. گاهی اوقات در بیمارستان هم دیدنم می آمد. با خوشحالی همدیگر را بغل کردیم و چهره بهنوش رو بوسیدم و بهنوش گفت: نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه که حالت خوبه. کی بر می گردی دانشگاه؟ نمی دونم فعلا اجازه ندارم بهنوش روی تختم نشست و من کنارش. اشاره ای برقاب خالی آینه کرد و با شوخی گفت: چی؟ دوباره کاراته زدی؟ آینه ات شکست! نگاهی به قاب خالی آینه که صبح مادر تمیز کرده بود انداختم و گفتم: دیروز شکست. این رو ولش کن از دانشگاه چه خبر؟ بهنوش شیطنتش گل کرد و گفت: از دانشگاه یا علی آقات؟ با شنیدن نام علی از سر دلتنگی بغض کردم و با آهنگی لرزان گفتم: از علی برام بگو. می آد دانشگاه؟ پسر عموی توست از من می پرسه؟ خیلی کم می آد. نمی دونم یه جوری شده. شقایق تو واقعا از علی خبر نداری؟ نه باور کن که خیلی وقته ندیدمش. آقا جونش اجازه نمی ده بیاد دیدنم. پدر منم بدتر از عموم بهنوش دستم رو به گرمی فشرد و با مهربانی گفت: بهشون حق بده شقایق. به خودت نگاه کن تو ثمره ی یک ازدواج فامیلی هستی. ثمره عشق تو و علی یه بچه اس مثل خودت. تو و علی از نظر ژنتیکی باهم مشکل دارید. این ازدواج نباشه بهتره. ما بچه نمی خوایم. تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ تو که میدونی ما چقدر بهم علاقه داریم؟ می دونم عزیزم. ولی عقل چیزه خوبیه. یک مدت که از زندگیتون گذشت می بینید 1 چیزی کم دارید که اونم 1 بچه اس. خانم به اون موقع فکر کن. دیدم دارم جلو بهنوش محکوم می شوم. سر صحبت رو عوض کردم و گفتم: راستی از افشین خانت چه خبر؟ بهنوش خندید و آهی کشید و گفت: خوبه سلام

رسوند . وضع ما بهتر از شما نیست. شما دیگه چرا؟ شما که نامزدیدن؟ پول عزیزم . پول نداره چاره ی همه بدبختی ها . به یاد خسرو افتادم که توی پول غلت می زد یعنی همه چیز توی پول خلاصه می شد. لبخند تلخی زدم و گفتم: پاشو بریم توی پذیرائی یه چای بخوریم. هردو از اتاق خارج شدیم . مادر که بعد از مدت ها مرا بیرون اتاقم می دید. لبخند رضایت بخشی زد و گفت :بهنوش جان کمی این شقایق را نصیحت کن ،خیلی ما رو اذیت می کند . بهنوش گوشه چشمی نازک کرد و گفت: تقصیر خودتان است خیلی لوس و از خود راضی بارش آوردید. چشم غره ای به بهنوش رفتم و با اعتراض گفتم: مامان مگه من چه کردم؟ مادر در حالی که میوه را روی میز می گذاشت گفت: چه کار کردی؟ از کی داروهاتو نخوردی؟ نمی گی قلبت پس بیفته؟ بهتر. از این زندگی کوفتی خلاص می شم . بهنوش خنده کنان گفت: آخ جون حلوا می خوریم . همه خندیدند و من با صدای بلندتری خندیدم. صفحه 33 روز موعود فرا رسید . باید امروز به عقد خسرو در می آمدم . از علی هیچ خبری نبود . مثل اینکه او هم تسلیم شده بود. و عشق پر حرارتش را فراموش کرده بود . ولی برای من خیلی سخت بود که تسلیم شوم . به پای پدر افتادم و التماس کردم: پدر من رو بکش ولی به این ازدواج رضایت نده . من هیچ احساسی نسبت به خسرو ندارم. پدرم تا آن روز هنوز با من سرسنگین بود عاجزانه بوسه ای بر موهای پیشانیم زد و گفت: سعی کن خیلی زود به همه چیز عادت کنی. بیشتر از این عذابم نده فکر کردی من خودم با این ازدواج موافقم . معینی یک چک سفید امضا از من گرفته نمی تونم بزنم زیر قول و قرارمان گوئی دنیا بر سرم خراب شد. دو دستی بر سرم کوبیدم و بی محابا اشک ریختم چاره ای دیگر نداشتم باید تسلیم می شدم . مادر سعی داشت آرامم کن شروع به نوازشم کرد و گفت: دختر شگون نداره . این قدر گریه نکن بالاخره باید یک روزی می رفتی خانه بخت چه کسی بهتر از آقای معینی او هم جوان است و هم ثروتمند و همه دخترها از خدشونه یک همچین شوهری گیرشون بیاد آنوقت تو نشستی و آبغوره می گیری. وای خدای من مامان چقدر کوتاه فکر بود. من نه زیبایی و نه ثروت خسرو رو می خواستم من فقط علی رو می خواستم صداقت علی ،نگاه مهربان و خالی از غرورش . نه خسرو هیچ وقت نمی خواست و نمی تونست مثل علی باشد. به اصرار مادر به حمام رفتم و یک لباس روشن پوشیدم کت و شلوار کرم رنگ با یک تاپ گوجه ای و آرایش ملایمی کردم و موهایم رو ساده به دورم ریختم. ساعت ده صبح بود که خسرو به همراه وکیلش و عاقد به خانه مان آمدند. پس خانواده اش کجا بودند؟ چه عقد با شکوهی؟ چه ازدواج رویائی؟ بیشتر شبیه یک کابوس وحشتناک بود. چادر سفید رنگ عقد مادر را به سر انداختم و کنار خسرو نشستم . آرام بود پر از غرور . شاهدان عقدمان پدر و مادر و برادرهایم بودند با وکیل خسرو. عاقد چند بار سیغه عقد را خواند بار آخر به آرامی گفتم . بله . اجازه نگرفتم چون اجباری بود . از صبح وقتی که از پدر شنیده بودم یک چک سفید امضا به خسرو داده ازش دلگیر بودم . جالب تر از همه مهریه ام بود که خود خسرو معین کرده بود. یک باغ بزرگ توی چالوس و یک ویلا در شمال تهران. حتی این مهریه سنگین هم خوشحالم نکرد . پدر باسلیقه خودش برای خسرو یک حلقه برلیان خریده بود و خسرو هم برای من همینطور. با دستانی لرزان حلقه را دست خسرو کردم و او نیز همینطور. شاد و پیروزمندانه و پر از غرور نگاهم می کرد و نگاه من پر از بغض بود و شاید بغض حسرت . بعد از این که دفتر را امضا کردیم . عاقد همراه وکیل خسرو از خان مان رفتند و جمع خانوادگی شد. مادر هم شروع به پذیرائی کرد . سرم هنوز پائین بود از همه دلگیر و ناراحت بودم حتی از خودم . خسرو رو به پدر کرد و گفت: من دوست دارم تا جشن عروسی شقایق در منزل خودم زندگی کند البته تا مراسم سالگرد خواهرم مهتاب. پدر از حرف خسرو جا خورد و با چهره ای در هم رفته گفت: ولی قرار ما این نبود آقای معینبرا من فرقی نمی کرد کجا زندگی کنم فقط می خواستم هر طور که شده برای مدتی از

خانواده ام دور باشم . چون احساس می کردم اگر بیشتر توی این خانه بمانم تحملم تمام می شود و به پدر و مادرم درشتی و بی احترامی می کنم . سربلند کردم و با خجالت گفتم : پدر من هم این طوری راحت ترم. پدر می دانست که دارم فرار می کنم از خودش از مادر و از علی و از این خانه، لبخند تلخی زد و گفت : من حرفی ندارم هر جور که خودت راحتی . خسرو نگاه و لبخند رضایتمندی به لب داشت که هزار معنی می داد . به اتاقم رفتم و مشغول جمع آوری وسایلم شدم . چند لحظه بعد پدر با چهره ای گرفته و غمگین وارد اتاقم شد روی تخت نشست و گفت:شقایق با ما قهری؟ بغض کردم و سکوت نمودم پدر باز هم سوالش را تکرار کرد و بغضم شکست و اشک پهنای صورتم را گرفت. با صدای لرزان گفتم: فکر کنید مردم . من باید برم .این جا بمونم جز بی احترامی و سرکشی کار دیگری نمی توانم بکنم. پدر جلو آمد و سرم را به سینه اش چسباند و اشک ریزان گفت: تو اشتباه می کنی خسرو مرد خوبی من ناچار شدم این کارو بکنم چون جون تنها دخترم در خطر بود.پدر چند بار صورتم را بوسید چمدانم را برداشت و از اتاق خارج شدیم مادر با کلام قرآن بدرقه ام کرد ،کنار خسو داخل اتومبیلش نشستم و حرکت کرد. در بین راه هر دو سکوت کرده بودیم . کمی ترسیدم ،شقایق خسرو حالا دیگر همسرته از چی می ترسی؟ خواب بودم یا بیدار؟ با صدای خسرو رشته افکارم پاره شد. موافق ناهار رو بیرون بخوریم . بازهم سکوت کردم و نگاهم را معطوف به خیابان کردم،خسرو لبخند تلخی زد و گفت: نمی خوای حرف بزنی ؟این قدر از من متنفری ؟من با شما حرفی ندارم. خسرو سکوت کرد مثل این که او هم از تحمل من خسته شده بود. نیم ساعت بعد جلو یک عمارت بزرگ در شمال تهران توقف کرد چند متری از جلو تا در عمارت فاصله بود. اتومبیل جلو استخر بزرگی توقف کرد . از اتومبیل پیاده شدم سعی می کردم فقط جلوی پایم را نگاه کنم . همراه خسرو وارد خانه شدیم . خانم میانسالی با چهره ای گندمگون قدی بلند و لاغر و ظاهر منضبط و عینک به چشم جلو آمد و سلام کرد. جوابش و کوتاه و سرد دادم . خسرو به من اشاره کرد و گفت:همسرم شقایق بعد به آن خانم اشاره کرد و گفت:مدیر خانه خانم مهری مهری خوب ورندازم کرد از نگاهش فهمیدم که مورد پسند واقع شدم ، لبخندی زد و تبریک گفت. از یک سالن کوتاه گذشتیم و وارد پذیرائی بزرگی شدیم . خسرو کنار شومینه روی یک صندلی گهواره ای نشست درست روبرویش روی یک مبل بزرگ چرمی نشستم و به آتش شومینه خیره شدم. احساس غریبی می کردم. بغض کرده بودم مثل یک بچه و هر لحظه ممکن بود زیر گریه بزنم .دختر جوانی حدود 15 16 ساله زیبا و ریزه با یک سینی قهوه وارد سالن شد. ب اشاره مهری روی میز گذاشت و از سالن خارج شد. مهری خودش مشغول سرو شد با دقت به حرکاتش نگاه کردم خسرو قهوه تلخ می خورد از من پرسید با شیر یا شکر . گفتم شکر . قهوه را که خوردم قدر آرام شدم. خسرو هنوز روی صندلی نشسته بود و به جلو و عقب می رفت و با نگاه وقیحش مرا می پائید. تکلیف خود را نمی دانستم . سر درد داشتم و می خواستم استراحت کنم . خسرو این رو فهمید و به مهری گفت:مهری اتاق شقایق رو بهش نشون بده . مثل اینکه می خواد استراحت کنه. مهری لبخندی زد و گفت:خانم همراه من تشریف بیاورید.چمدانم هنوز داخل صندوق عقب ماشین بود . بی اعتنا پشت سرش به راه افتادم . مهری به سوی راه پله رفت. تمام راه پله از چوب گردو بود . وقتی رسیدیم بالا از آن بالا خوب به پذیرائی نگاه کردم همه چیز شیک و مجلل بود . به خود نهیب زدم شقایق تو اینجا چه می کنی ؟سالن بالا همه سرویسها ایتالیائی و محلل بود . یکی از اتاقها را باز کرد پشت سرش وارد شدم . یک سوئیت کامل بود . برعکس جاهای دیگر خانه خلوت بود و اسپرت مبله شده بود. یک دست مبل چرم نارنجی با یک تخت فرورژه با میز توالی شبیه آن . پنجره ای که رو به باغ باز می شد و پرده ای درست مانند پرده ی اتاق خودم در خانه پدر . یک حمام و دستشوئی و یک اتاق و بعد از خروج مهری ،با

باز کردن در اتاق چند سه پایه و بوم نقاشی و سایل کامل نقاشی و نقشه کشی رو دیدم. پس خسرو فکر همه جا رو کرده بود. مانتو رو درآوردم. اتاق خیلی گرم بود. کتم رو درآوردم و روی تخت ولو شدم. سر درد شدیدی داشتم، یک قرص آرامبخش از داخل کیفم برداشتم و از آب معدنی که کنار تختم بود مقداری آب نوشیدم و سعی کردم که بخوابم.

نیمه های شب بود وقتی چشم باز کردم اطرافم را دستگادهای زیادی احاطه کرده بود. ماسک اکسیژنی که به دهان داشتم به من فهماند که در خش مراقبت های ویژه هستم. لحظه ای از علی غافل نبودم. درستکه ثروت معینی و زیبایی را نداشت ولی مهربان بود و صادق. با اینکه خانواده هایمان مخالف ازدواج ما بودند اما خودمان پایبند عهد و پیمانمان بودیم. آرزو کردم زیر عمل جراحی پیوند قلب جان سالم به در نبرم و زندگی را با تمام خوبی ها و بدی هایش پایان برسانم اما چه آرزوی احمقانه ای بود. صبح زود به کمک پرستاران بخش روی برانکارد دراز کشیدم و از اتاق سی سی یو خارج شدم. بیرون اتاق همه اعضاء خانواده ام جمع بودند. پدر و مادر و شاهین و شایان برادرانم. احمقانه بود ولی از پدرم بدم می آمد. ملافه را روی سرم کشیدم، نمی خواستم هیچ کس را ببینم صدای پدرم گریه کنان می آمد که گفت: شقایق جان از من ناراحتی؟ بخدا مجبور شدم بعدا می فهمی که من چه کردم. حالا ملافه را کنار بکش بگذار قبل از عمل روی ماهت را ببینم. بی صدا زیر ملافه گریه می کردم. مادر جلو آمد ملافه را کنار کشید به سوی چهره ام خم شد و بوسه ای بر گونه ام زد در حالی که اشک می ریخت گفت: به خانم فاطمه زهرا (س) سپردمت. نگران نباش تو کلت بر خدا باشد. شاهین به اجبار لبخندی زد و سعی نمود به من روحیه بدهد. او نیز چهره ام را بوسید و گفت: آجی خانم خوب حواست رو جمع کن رفتی عالم هیروت همه چیز رو خوب نگاه کن بعدا برایمان تعریف کن. چهره ی شایان رو نیز بوسیدم و بعد به سوی اتاق عمل توسط پرستار حرکت داده شدم. مرد جوانی (خدایا نصیب ماهم از این مردهای جوان بنما) کنار در اتاق عمل به چشمم آشنا آمد کمی جلوتر آمد بله او خسرو معینی بود غمگین و نگران به نظر می رسید با تمنا و خواهش نگاهش کردم شاید از خواسته اش دست بکشد ولی او در جوابم به تلخی زهر خندید. با این که روی برانکارد دراز کشیده بودم ولی احساس می کردم که دیگر جان در بدن ندارم و بی حس شدم درها بسته شد و وارد اتاق عمل شدم. دکتر احمدی و تیم پزشکی جراحی را در لباس کاملاً سبز دیدم. آماده برای سلاخی من. خانم مهندس آماده است؟ ترسیده بودم با تمام جرات و جسارتم گفتم: بل... له آقای دکتر نمی ترسی که؟ اینبار محکمتر گفتم: نه دکتر خانم ملکی پرستاری که بیشتر مواقع کنارم بود. آیت الکرسی را در چهره ام خواند و فوت کرد و بعد از آن بیهوش بودم و در حالت کما یا به قول شاهین هیروت. غروب روز بعد برای لحظه ای چشمان را باز کردم همه چیز تار بود. حوالی ظهر بود که به طور کامل بهوش آمدم. به اطراف خوب نگاه کردم در هاله ای از اشک و درد ناشی از قفسه سینه ام علی را دیدم. کنارم ایستاده بود و اشک می ریخت گوئی از همه چیز باخبر بود. به آرامی علی را صدا کردم. علی دستانم را فشرد و با مهربانی گفت: نمی خواهد حرفی بزنی فقط سرت را تکیه بده اشکم سرازیر شد. به آرامی گفتم: علی من رو ببخش بار دیگر دستانم را فشرد و گفت: هیچی نگو من همه چی رو میدونم مهم سلامتی توست. باز می آی علی؟ نمی دونم هر چی خدا بخواد. دو روز تمام در گيجی به سر بردم. بعد از یک هفته به بخش منتقل شدم. ترس از همراه شدن با مردی که هیچ شناختی از او نداشتم تمام تنم را می لرزاند، بیشتر از هر چیز یک نوع تنفر در وجودم نسبت به او شکل می گرفت. به شخصی فکر می کردم که قلبش درون سینه ام بود، مهتاب، خواهر خسرو معینی، نمی ترسیدم اما احساس می کردم نسبت به قلبی که در سینه دارم احساس دین می کنم. روز ترخیصم مصادف بود با آخرین روز سربازی

شاهین . خانه غرق در شادی شد. پدر گوسفندی قربانی کرد و بار دیگر همه خانواده دور هم جمع شدند . دو ماه تمام در اتاقم تحت مراقبت بودم . قولی که پدر به معینی داده بود مٹ خوره به جانم افتاده بود . هر روز که می گذشت به روز موعود نزدیک می شدم و باید خود را برای زندگی با او آماده می کردم . غروب یکی از روزهای آغازین اسفندماه بود . خسته از خانه نشینی خودم را توی اتاقم زندانی کرده بود، گوشه ای از اتاقم کز کرده بودم که صدای زنگ ورودی خانه به گوشم رسید. چند دقیقه بعد مادر سراسیمه وارد شد و گفت: شقایق بیا داخل پذیرائی مهمان داریم . با بی حوصلگی گفتم: حوصله ندارم مامان - پاشو دختر. به خاطر تو آمدند. معینی با وکیلش هستند. قلبم فروریخت گفتم : چی ؟ معینی ! - آره شقایق جان - معینی می خواهد با تو صحبت کند. کمی بر خود مسلط شدم و گفتم: برو بگو شقایق نیست، خوابه ، بگو شقایق مرده چی از جانم میخواید . ای خدا کاش مرده بودم . مادر دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت: ساکت دختر . اتفاقی نیفتاده که آمده باهات صحبت کند. هرچی داری بهش بگو با همان لحن و صدا گفتم : من حرفی ندارم. دست از سرم بردارید . هیس تو چرا فریاد می کشی؟ تو حرف حساب حالیت نمی شه . برو بهش حرف دلتو بزن . با ارامش . شاید از شرطش گذشت . من بیرون نیام بگو بیاد اینجا دختر زشته . ایشان مهمان ما هستند. پس بیخیال شو من بیرون بیا نیستم . مادر با چهره ای خشمگین گفت: دختره لجباز بین آدم رو به چه کارائی وا می داره . حداقل یکم به سرو وضعت برس پوزخندی زدم و گفتم : بهتر شاید ریخت نحسم رو ببینه و گورش و گم کنه بره به درک مادر با عصبانیت خارج شد. در حالی که دانه های اشک را از روی صورتم پاک می کردم ضربه ای به در خورد . با صدائی که گوئی از اعماق چاه در می آمد گفتم : بفرمائید داخل در باز شد و معینی در لباس شیک و مرتب و آراسته در آستانه در ظاهر شد و بوی عطر که زده بود تمام اتاق رو پر کرد و به آرامی گفت: می تونم پیام داخل ؟ سکوت کردم . به آرامی وارد اتاق شد و در رو بست روی صندلی که پشت کامپیوترم ود نشیت . هر دو در سکوتی مبهم همدیگر را ورنداز می کردیم . معینی لبخند مرموزی به لب داشت و سعی داشت در قبال بی اعتنائی من خونسزد باشد. اخمی آشکار چهره ام را در بر گرفته بود و ابروان سیاه و کشیده ام در هم گره خورده بود معینی پیش قدم شد و سکوت رو شکست و گفت: خوشحالم که سلامت هستید. باز هم سکوت کردم و ادامه داد و گفت : نمی خواهی از همسر آیندت بیشتر بدونی ؟ عصبانی شدم و نگاه تندى بهش کردم ولی او در کمال خونسردى لبخندى زد و ادامه داد : ترسیدم . به هیه اینجوری نگاه می کنی یا فقط به من ؟ چقدر در آن شرایط کنترل اعصابم سخت بود . میله های تخت فرفورژه ام را که به صورت نوک تیز بود به دست گرفتم و از خشم فشردم و با آهنگی لرزان گفتم : برای چی آمده اید اینجا؟ خسرو لبخند زهرگینی نثارم کرد و گفت : برای دیدن نامزدم باید اجازه می گرفتم؟ من نامزد شما نیستم . خسرو با صدای بلند و عصبی خندید و گفت: نوچ اشتباه کردید شما همسر بنده هستید . گریه ام گرفت . با صدائی لرزان و ملتمس گفتم : آقای محترم دست از سر من بردارید من نمی توانم با شما ازدواج کنم من نامزد دارم . - می دانم - اینبار فریاد زنان گفتم : پس لطفا از این خانه بروید بیرون . - خسرو ایستاد . به سمت من آمد . زل زد توی چشمان و وقیحانه گفت: لازم نیست تو بگی . چون خودم میخوامم بروم . برای فردا آماده باش صبح زود می رویم آزمایشگاه . - مستاصل و پریشان خاطر فریاد زنان گفتم : دیوانه عقده ای چه از جان من می خواهی ؟ - خسرو اعتنائی نکرد و لبخند زنان از اتاق خارج شد. روی تخت دراز کشیدم . و شروع به گریستن کردم . صدای مادرم را شنیدم که داشت ار خسرو معذرت خواهی می کرد. - خسرو رفت و مادر با عصبانیت تمام وارد اتاقم شد و پشت سرش پدرم وارد اتاق شد. - مادر فریاد زد: احق بی شعور این چه رفتاری بود؟ گفتم : حقش بود. پدرم روی تخت نشست و مرا هم با یک دست وادار به نشیستن کرد . تا

حالا پدر را اینگونه خشمگین و رسمی ندیده بودم . از فرط عصبانیت در چشمان سبزش خون هویدا بود. با صدائی شبیه فریاد گفتم: شقایق زود باش چه توضیحی برای رفتار بدت داری؟ - حشش بود از ش متنفرم . چرا نمی خواهی قبول کنی؟ شما نمی توانید به زور شوهرم بدهید . از تان شکایت می کنم . خشم پدرم به نهایت رسید. کشیده ای محکم به صورتم نثار کرد و از روی تخت بلند شد و فریاد زنان گفت: دختره ی سرکش تا حالا ملاحظه بیماریت رو می کردم . فکر کردی اجازه می دم دستی دستی خودت را بدبخت کنی ؟ اگر رفتار امروزت رو تکرار کنی دیگه دختر من نیستی . بابا خسته شدم از بس دنبال تو دویدم کمی هم به فکر دیگران باش. هر دو از اتاق خارج شدند . جلو آئینه ایستادم و به طرف راست صورتم که از سیلی محکم پدر سرخ شده بود خیره شدم . شیشه عطر را از روی میز برداشتم و توی آینه کوباندم و با تمام توانم شروع به گریه کردم و هیچ نمی دانستم چه کنم . فقط اطاعت امر از دستورات پدر بود و بس .

هنگام غروب بود که بر اثر بوی نامطبوع سیگاری که در اتاق پیچیده بود از خواب بیدار شدم وقتی چشم باز کردم به اطراف خوب نگاه کردم . خسرو روی یک صندلی راحتی که رو به روی تختم بود نشسته و خیره به من سیگار می کشید. تاپ یقه بازی به تن داشتم خودم را جمع و جور کردم و ملافه را روی بدنم کشیدم . خسرو لبخندی زد و گفت: ای کاش منم می تونستم با یه قرص انقدر راحت بخوابم . نگاهم افتاد به جلد قرص که رو عسلی کنار تختم بود و گفتم: قابل شما رو نداره مال شما خسرو از روی صندلی بلند شد پنجره را باز کرد تا دود سیگار خارج شود روی تخت کنارم نشست با مهربانی گفت: خواهش می کنم تحت هیچ شرایطی برای خواب از قرص استفاده نکن. به آرامی ازش فاصله گرفتم و گوشه تخت کز کردم . پوزخندی زدم و گفتم: نمی خواهید بگید که نگران حال من هستید؟ خسرو لبخند تلخی زد و گفت: من دو ماهه که نگران حال تو هستم . حالا چرا اینقدر فاصله می گیری. سکوت کردم . چون جوابی برایش نداشتم . از سکوت من بهره برد و گفت: می دونم که از من دل خوشی نداری و با ازدواج با من راضی نبودی و شاید هم بیشتر از علاقه و عشق از من کینه به دل داری درست فهمیدم؟ در چهره اش دقیق شدم و با تمام جسارت گفتم: می خواهید حقیقت را بدانید؟ بله اگر چه تلخ . با خونسردی گفتم: بله درست فهمیدید من از شما متنفرم خسرو با خشمی آشکار گفت: چرا؟ به چه دلیل ؟ با تمام جراتم در چشمان سیاه و نافذش خیره شدم و گفتم: به دلیل این که شما به قیمت یک قلب ، عشق من را همه زندگی ام را گرفتید و تباہ کردید قلبی که مال خود شما هم نبود. خسرو خنده ای وحشتناک سر داد و گفت: خیلی گستاخی ولی به همان اندازه خرد و شکننده گفتم: شما هم خیلی خودبین و خودخواه هستید باز هم زهر خندی زد و گفت: همه همینو می گن خودتان چی فکر می کنید؟ با دست به خودش اشاره کرد و گفت: من فکر می کنم نه تنها خودخواه نیستم بلکه انسانی منطقی و مهربان هستم و حالا هم به شما دستور می دهم آماده شوید می خواهم برای شام و خرید بیرون برویم. از این که بهم دستور می داد عصبانی شدم و با خشم گفتم: شما حق ندارید به من دستور بدهید من که جز خدمه و کارگزاران نیستم . با مهربانی شایدم با تمسخر گفت: نه خیر شما خانم بنده و این خانه هستید . من پایین منتظرت هستم - من علاقه ای به بیرون رفتن ندارم با خشم جواب داد :خودت آماده شو بیا پائین و گرنه به اجبار این کارو می کنم . خسرو از اتاق خارج شد حالا بیشتر از تنفر از نگاه و چشمان سیاهش می ترسیدم جلو آئینه نشستم رنگم به کلی پریده بود و چشمانم از هراس تنگ شده بود. به دستشوئی رفتم و آبی به صورتم زدم باز جلوی کشوی آئینه توالی نشستم ،میز توالی را که باز کردم پر بود از وسایل آرایش با مارک های خارجی معروف. آرایش ملایمی

کردم و یک لحظه چشمم خورد به حلقه ام . تمام بدنم از خشم لرزید حلقه را از دستم خارج کردم و انداختم داخل کشو . مانتو ام را پوشیدم و شالم را به سر کردم و از اتاق خارج شدم خسرو جلو راه پله ها در انتظار من ایستاده بود. مثل همیشه خوش لباس و مرتب . با دیدنم لبخند پیروزمندانه ای زد و پیش تر از من از سالن خارج شد . دنبالش رفتم . شخص دیگری پشت فرمان نشسته بود. خسرو در قسمت عقب نشسته بود سوار شدم و کنار خسرو نشستم . راننده همان مرد سرایدار بود که بعدها فهمیدم همسر مهری به نام آقای حسین پور است. هوا تاریک شده بود که جلوی بوتیک شیک لباس توقف کرد خسرو رو به من کرد و گفت: لباس های این بوتیک خیلی شیک و مد روز است . لبانم برای گفتن مطلبی لرزید ولی به اشاره خسرو سکوت کردم . داخل که شدیم واقعا لباسهای شیک و مد روز بود اما من انگیزه ای برای انتخاب نداشتم . خسرو فهمید و چند دست لباس به سلیقه خودش انتخاب کرد و به دست من داد و من مثل یک مانکن توی اتاق پرو پوشیدم و الحق که سلیقه اش تک بود. مخصوصا در انتخاب لباس شب زیتونی رنگی که درست شبیه چشمانم بود و خیلی بهم می آمد این را از نگاه مشتاق خسرو فهمیدم . وقتی بیرون آمدم خسرو گفت: عزیزم چیز دیگری نیاز نداری ؟ خنده ام گرفت و در دل گفتم : تو مگر جای انتخابی هم گذاشته بودی پوزخندی زدم و گفتم: نه چون شما با سلیقه هستید به نظر من احتیاج نیست. خسرو از رو نرفت و خنده بلندی سر داد و گفت: اگر خوش سلیقه نبودم که آهوئی مثل تو رو صید نمی کردم . فروشنده که خانمی هم سن و سالم بود با حسرت به ما نگاه می کرد بیچاره از دل من خبر نداشتم. بعد از خرید لباس به فروشگاه کیف و کفش رفتم و چند دست برایم انتخاب کرد الحق که خوش سلیقه بود. سپس وارد مغازه جواهر فروشی شدیم . نمی دانم چرا می خواست ثروتش را به رخم بکشد. بعد از آن سوار ماشین شدیم و جلو یک رستوران شیک پیاده شدیم . خسرو از قبل میز رزرو کرده بود . گارسن جلو آمد و خسرو سفارش شام داد . خوراک بره با جوجه کباب و سوپ و مخلفات. شاخه گلی از گلدان را جدا کردم و مشغول پرپر کردن گل شدم . خسرو خیره به انگشتم پرسید. حلقه ات کو؟ به این زودی ازش خسته شدی؟ نگاهش کدم و سکوت کردم . خسرو سیگاری آتش زد . مدتی بعد میز پر شد از غذاهای رنگارنگ . با این که از قبل چیزی نخورده بودم اما آنقدر حرص خورده بودم که میلی به شام نداشتم . خسرو مشغول خوردن شد و من خودم را با سالاد مشغول کردم . خسرو با اعتراض گفت: چرا نمی خوری ؟ میل ندارم . فقط سالاد می خوردم . خسرو دست از خوردن کشید و مشغول سیگار کشیدن شد . وقتی دید نمی خورم صورت حساب را پرداخت کرد و باهم بیرون آمدیم . توی این مدت دلم برای خانواده ام تنگ شده بود . از پایان شب می ترسیدم مخصوصا روبه رو شدن با خسرو. وقتی رسیدیم دوباره روی صندلی اش نشست و سیگاری روشن کرد فهمیدم عصبی است . خواستم بروم بالا که گفت : بنشین باید باهم صحبت کنیم رو به رویش نشستم و با کنایه گفتم: چه قدر تظاهر به خوشبختی شیرینه خسرو لبخند تلخی زد و گفت : چرا تظاهر ؟ من و تو می توانیم مثل هر زن و شوهری خوشبخت باشیم . سرم را پایین انداختم و گفتم : همه از روی علاقه ازدواج می کنند نه اجبار توی چشمانم زل زد آتش خشم را به خوبی در دیدگانش می دیدم که شعله ور می شد. پوست سفیدش از فرط عصبانیت قرمز شد و در حالی که صدایش می لرزید گفت: اجباری در کار نیست کاری بهت ندارم تا وقتی خودت بخواهی . یک سال فرصت داری تا به این خوشبختی برسی وگرنه هرکس راه خودش را می رود. به خودم جرات دادم و گفتم : یکسال وقت تلف کردنه ! ما نمی تونیم باهم باشیم بهتره الان تکلیفمونو روشن کنیم . با بی حوصلگی گفت: تکلیف شما روشنه . هرکاری من می گم همان می شود. حالا هم تنهام بذار بدون آنکه شب بخیر بگم راهی اتاقم شدم . وقتی وارد اتاقم شدم در را قفل کردم با اینکه گفته بود کاری باهام ندارن اما می ترسیدم . پایان فصل سوم

فصل چهارم بعد از آن شب رفتار خسرو مثل یک غریبه شد و رنگ سردی به خود گرفت. جز سلام و خداحافظی حرفی بینمان نبود. حتی موقع غذا خوردن هم باهم نبودیم. خسو بیشتر وقت خودش را در کارخانه اش که تولید ظروف چینی بهداشتی بود می گذراند و فقط شب ها به خانه می آمد. آن هم برای خواب و بیشتر در اتاق خودش بود و من تمام فکر و ذکرم بازگشت به دانشگاه بود. مادرم یک بار در طول یک هفته به دیدنم آمده بود آن هم مدت کوتاهی. هرچند با تلفن هر روز تماس داشتیم. یک بار هم بوسیله تلفن با مادر خسرو صحبت کردم. شب پنجشنبه بود و یک هفته از حضورم در خانه خسرو می گذشت. دلم به شدت هوای بیرون کرده بود ولی اجازه بیرون رفتن نداشتم. حتی از صحبت کردن با مستخدمین خانه هم محروم بودم. دلم گرفته بود مخصوصا برای پدر دلتنگ بودم. خسرو آن شب زود آمده بود خانه و داخل اتاقش بود. بعد از شام دل را به دریا زدم و به سمت اتاقش رفتم. ضربه ای به در زدم و اجازه ورود داد. به آرامی در را باز کردم و وارد اتاق شدم خسرو کنار پنجره ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. به عقب برگشت و مرا دید با دست تعارف به نشستن کرد. روی یک مبل نشستم و خوب زوایای اتاقش را در نظر گرفتم. بزرگ تر از اتاق من بود و مجهز تر. یک تخت دو نفره بزرگ از چوب گردو وسط اتاق بود با پیتختی و آباژورهائی به طرح مجسمه گوزن. روتختی به رنگ پرده اتاقش گلبهی بود و یک نیم ست مبل راحتی سبز یشمی وسط اتاق بود. میز تلویزیون مجهز به انواع وسایل صوتی از قبیل ضبط صوت و ویدیو و ریسپور، در کنار اتاق بود. از لحن و شیوه ی حرف زدن خسرو احساس کردم مخاطبش یک خانم است. گوشه هایم را تیز کردم. خسرو هم با صدای بلند حرف می زد تا من بشنوم به مخاطبش گفت: فعلا کاری نداری عزیزم؟ مهمان دارمگاهی به من انداخت و گفت: بله مهمانم خیلی عزیزه حتی عزیزتر از تو خداحافظی کرد و گوشی را روی دستگاه گذاشت به سمت من آمد روبه روی من روی کاناپه لم داد و گفت: کاری داشتی که به اتاقم آمدمی؟ سرم رو به زیر انداختم و گفتم: بله می خواستم فردا بروم منزل پدرم. گفتم اطلاع داشته باشید. به این زودی دلت برای خانواده ات تنگ شد؟ اگه قبول به رفتنت نکنم چه؟ با خونسردی گفتم؟ نمی روملبخند موزیانه ای زد و گفت: می تونی بری ولی قبل از ظهر منزل باش. من پنجشنبه ها ظهر بر می گردم خانه شما که همیشه بعد از کار توی اتاقان هستید. چه لزومی دارد من ظهر به خانه برگردم؟ این یک اعتراض است یا بهانه برای بیشتر ماندن در خانه پدرت؟ سکوت کردم چون از لحن خشن خسرو می ترسیدم. او عصبانی تر از قبل گفت: برای این که دوست دارم وقتی بر می گردم همسرم توی خانه باشد. در ضمن فردا عصر جائی می خواهم بروم که دوست دارم تو هم باشی. مثل یک دختر بچه بغض کردم و کم مانده بود که بزنم زیر گریه خسرو متوجه شد و با کلافگی گفت: راننده ام فردا صبح می بردت خانه پدرت و ساعت دوازده هم می یاد دنبال متوجه شدی؟ لحن سرد و رسمی و آمیخته به خشم خسرو کلافه ام کرد از روی مبل برخاستم و به سمت در رفتم که خسرو گفت: می خواهی بروی؟ - بله آقا خوابم می آید. - تو چرا از من فرار می کنی؟ چرا از بودن با من لذت نمیبری؟ نمی دونم چرا لحن سرد و خشک خسرو روی من هم تاثیر گذاشت و مثل خودش جواب دادم: چون به اجبار این جا هستم با صدای بلند و نگاهی تند گفت: پس بهتره حالا که به اجبار این جا هستی خودت را به این شرایط وفق دهی. احساس کردم اگر یک لحظه دیگر در اتاقش بمانم بیشتر عصبانی اش می کنم به سمت در خروجی رفتم که خسرو گفت: ای کاش همین قدر که سعی می کنی مغرور و حاضر جواب باشی، سعی می کردی برای یک لحظه هم که شده مرا به سوی خودت جذب کنی. با آهنگی گرفته از بغض گفتم: سعی نمی کنم چون که سودی ندارد. بی آنکه منتظر پاسخش باشم از اتاق خارج شدم. مستقیما به اتاق خوابم رفتم اما نتوانستم بخوابم، فکرم متمرکز خسرو بود به قول مادر راهی برای بازگشت نبود باید خسرو را

قبول می کردم هرچند دلم در گرو مهر علی بود. به یاد مکالمه تلفنی اش افتادم نمی دانم چرا احساس کردم مخاطبش یک خانم بود. برای یک لحظه حسادت کردم. مگر من خسرو را دوست داشتم؟ نمی دانم نام این را چه بگذارم حسادت یا خود خواهی؟ صبح وقتی آقای حسین پور، خسرو را به کارخانه رساند به خانه بازگشت. جلو آمد و گفت سلام خانم معینی در خدمتم. جوابش را دادم سوار شدم و حرکت کرد "خانم معینی" هیچ دلم نمی خواست با این نام خوانده شوم. نیم ساعت بعد جلو منزل پدر متوقف شد و یک بسته اسکناس هزار تومانی به سمتم گرفت و گفت: خانم معینی آقای معینی دادن. مثل اینکه صبح خودشان فراموش کردند. به سمت در خانه حرکت کردم و گفتم لازم نیست. گفت: خانم معینی ساعت دوازده می آیم دنبالتان وقتی در باز شد اتومبیل حرکت کرد، شایان تا مرا دید فریاد زنان گفت: مامان شقایق آمده مادر با دیدنم به سمتم آمد، از خوشحالی فریاد کشیدم. مامان انگار یک غریبه برایش مهمان آمده هرچه داشت جلویم آورد و گفت: چقدر لاغر شدی بخور یکم جان بگیری خندیدم و گفتم: مامان جان کجام لاغر شده! انگار از قحطی آمدم. مامان گفت ناهار چه می خوری؟ ناهار نیستم ساعت دوازده راننده خسرو می آید دنبالم. حیف. کاش می ماندی پدر و شاهین را هم می دیدی. هر دو ظهر بر می گردند. راستی مادر کار شاهین چه شد؟ دنبال پروانه و کالتشه. بعدش با کدام سرمایه کار کند؟ درست می شه. شاهین کارشو بلده یک فکری به سرم زد مامان کارت دانشجویی ام را می دهی؟ برای چی می خوای؟ دلم برای دوستانم تنگ شده یک سر می روم و برمی گردم. مادر با نارضایتی کارتم را داد. وقتی به دانشگاه رسیدم ساعت یازده بود و کلاسها تازه تمام شده بود نه از بهنوش خبری بود نه نامزدش افشین و نه علی. داشتم بر می گشتم که صدای آشنائی مرا از رفتن بازداشت. به عقب برگشتم و علی را دیدم. بغضی از سر دلتنگی راه گلوم رو بست. علی هم حال مرا داشت. به سمت یک نیمکت رفتیم و سکوتی عمیق بینمان برقرار شد تا این که علی گفت: ص 53- آده بودی برای ثبت نام؟- با صدائی لرزان گفتم: آمده بودم تو رو ببینم. نگاهش را به روی زمین دوخت و گفت: برای چی؟ دیگه ملاقات من و تو جایز نیست تو شوهر داری. با صدائی لرزان گفتم: ما فقط عقد کردیم، هنوز هم دیر نشده. اگر تو بخواهی ازش جدا می شم. نه شقایق بهتره برگردی و بچسبی به زندگیت من دیگه علاقه ای به تو ندارم. قبل از عملت می خواستم این موضوع را به تو بگم ولی دلم نیامد چون حالت خیلی بد بود حالا بهتر شد این جوری تو هم راحت تر من رو فراموش می کنی. در حالی که اشک می ریختم گفتم: تو دروغ گوی خوبی نیستی، می دانم که هنوزم دوستم داری. دستمال از جیب خارج کرد و گفت: اشکهایت را پاک کن و عاقل باش. سعی کن همه چی رو فراموش کنی من و تو به درد هم نمی خوریم نامزدت همه چیز داره من چی دارم؟ علی من تو رو دوست دارم خسرو با تمام امتیازش برام جالب نیست. علی لبخند تلخی زد و گفت: روز اول که دیدمش گوئی کوه غروره، ظاهرا نگرانت بود. رفتم جلو و فتم از زندگی ما چه می خواهی. گفت دختر عمو تو. خیلی باهم حرف زدیم. شقایق اون به هیچ قیمتی از تو دست نمی کشه. من هم دیگه علاقه ای به تو ندارم و به چشم دختر عمو نگاهت می کنم. و بعد از روی نیمکت برخاست و گفت: باز هم بهت می گم من تو رو فراموش کردم تو هم همین کار رو بکن. و رفت. در بین بازگشت به خانه فقط اشک ریختم. چطور می توانستم فراموشش کنم؟ وقتی رسیدم خانه اتومبیل خسرو جلو در خانه بود. نگاهی به داخل اتومبیل انداختم، اثری از راننده نبود. کلید را داخل قفل چرخاندم. باناباوری دیدم که خسرو کنار مادر روی تختی که کنار باغچه بود نشسته و مادر در حال پذیرائی است. در جا میخکوب شدم. و به آرامی سلام کردم. خسرو مثل همیشه لبخند ریاکارانه ای زد و گفت: سلام عزیزم خوبی؟ کمی به خود مسلط شدم و گفتم: قرار بود آقای حسین پور بیاد دنبالم خسرو لبخند مرموزی زد و گفت: خوب عزیزم بدکاری کردم آمدم گفتم ناهار رو با خانواده ات باشم

. حالا کجا رفته بودی؟ رفته بودم دانشگاه ملاقات یکی از دوستانم ولی قرارمان این بود که بمانی تا راننده بیاد دنبالت . نمی خواستم مادر شاهد جر و بحثمان باشد به آرامی گفتم: معذرت می خواهم . نباید می رفتم معطل نکردم و به بهانه ی عوض کردن لباس وارد خانه شدم . ابی به صورتم زدم و رفتم کمک مادر تا میز رو بچینم. مادر به کنارم آمد و گفت: تو به شوهرت نگفته بودی که می خواهی بروی دانشگاه؟ نه ماما یک دفعه زد به سرم بروم دانشگاه مادر با عصبانیت گفت: بد کاری کردی تو نباید بدون اجازه شوهرت به دانشگاه می رفتی . مادر خواهش می کنم ، شوهر کردم بردگی که نکردم . با داخل شدن خسرو به داخل آشپزخانه هر دو سکوت کردیم . بعد از ناهار شاهین و پدر هم وارد شدند و از دیدنمان خوشحال شدند. سردرد شدید داشتم غذا هم نتوانستم بخورم . به اتاق سابقم رفتم و به یاد حرفهای علی افتادم . سرم را روی بالش گذاشتم و از ته دل گریستم . تا اینکه خوابم برد . نزدیک های عصر بود که با تکان های شایان از خواب بیدار شدم . بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم : چیه داداشی چرا اینجوری تکانم میدهی؟ عمو خسرو می گه پاشو برید. با بی حوصلگی آبی به صورتم زدم . وقتی پائین رفتم خسرو نگاهی به من انداخت و گفت: ساعت خواب خانمی پدر زد زی خنده و گفت: وقتی شقایق بخوابد توپ هم تکانش نمی دهد. در جواب پدر لبخند سردی زدم و رو به خسرو گفتم :من آماده ام برویم . وقتی سوار ماشین شدم خودم را برای مواخذه خسرو آماده کردم طولی نکشید که با لحن محکمی گفتم: نمی خواهی حرف بزنی ؟ در حالی که سرم را به پنجره اتومبیل تکیه داده بودم با بی حوصلگی گفتم : درباره چی ؟ نگاهی به چهره زردم انداخت و گفت: برای چی رفته بودی دانشگاه ؟ قرارمان این نبود ؟ گفتم که رفته بودم دیدن یکی از دوستانم سرعت اتومبیل را زیاد کرد: دیدن دوستت علی آقا؟ ضربان قلبم بیشتر شد با اضطراب گفتم: بله دیدیش؟ بله با خشمی آشکار گفتم: خوب نتیجه اش برای اولین بار با نام کوچک صدایش زدم و گفتم :خسرو خواهش می کنم راحتم بذار با عصبانیت مشتب به فرمان کوید و با خشمی آشکار گفتم: راحت بگذارم؟ می دونی امروز چه کردی ؟شقایق چند سالته؟ بیست و یک سال شقایق بچه ای بخدا . تو حق نداری دیگه با علی حرف بزنی . خانم محترم تو شوهر داری می فهی احمق جان؟دیگه نباید به کس دیگه فکر کنی فهمیدی . در آن شرایط هرچه کردم نتوانستم جلو ریختن اشکهام را بگیرم با لرزشی محسوس در صدایم گفتم: جدا از روز اول نمی دانستی داری با یک بچه ازدواج می کنی ؟ تو حق نداری من رو محدود کنی . پوزخندی زد و گفت: کاری نداره بزرگت می کنم . خانم می شی . اعتمادی که بهت داشتم صلب شد . فهمیدی ؟ برام مهم نیست . گناه من چیه ؟این قلب خواهر ناتنی ات در سینه ام می تپه ... بغض مانع ادامه حرفم شدشیشه را پایین کشیدم و ادامه دادم :برای این که فهمیدم زن مردی شدم که هیچ احساسی نسبت بهش ندارم جز نفرت . نمی تونی منو درک کنی . قلبت از سنگ است اصلا احساس نداری . می دونی عاطفه چیه؟ با صدای وحشتناکی خندید:بگو خودت رو خالی کن ،اصلا میدونی چیه . من از سنگ آفریده شدم . آهن سردم . عاطفه کیلو چند؟ ولی شقایق ضرر کردی بعدا می فهی چه ظلمی به خودت کردی . زل زدم تو چشمش و گفتم :برام مهم نیست ، وقتی قلبم رو در آوردند من دیگه مردم . فقط جسمم زندس . مرده متحرکم . حالا هرکاری می خواهی باهاش بکن ، تحقیرم کن ،کتکش بزن . بسوزون تیکه تیکه کن . ولی اینو بدون ازت متنفرم به سرعت ترمز کرد . با نفرت سیلی محکمی بر گونه ام نواخت. با شتاب به جلو پرت شدم و سرم خورد به گیره تیزه پنجره اتومبیل . بالای ابروی راستم شکست و خون تمام صورتم رو پوشاند . سرم هنوز پائین بود که خسرو گفت:کی این حرفا رو توی گوشت خونده ؟دیگه حق نداری پات رو از خونه بگذاری بیرون. حتی خانه پدرت سردرد و سرگیجه داشتم بالای ابروم به شدت می سوخت . سرم رو بلند کردم به خسرو نگاه کردم با دیدن چهره پر از خونم وحشت کرد و گفت: لعنت به تو

شقایق ببین چه به روز خودت و من آوردی . خیلی دردت آمده؟ چه سوال مسخره ای معلوم بود که درد داشت مخصوصا قلبم که داشت می سوخت . چند تا برگه دستمال کاغذی روی زخم بالای ابروم گذاشت و گفت: معذرت می خوام . با حرف های صد من یک غازت دیوانه ام کردی الان می ریم درمانگاه باید زخمت رو دکتر ببینه . مدتی نگذشت که به درمانگاه رسید و دکتر پس از معاینه مشغول بخیه زدن شد. وقتی به خانه رسیدیم ساعت یازده شب بود . فقط همین را به یاد دارم تا رسیدم داخل پذیرائی روی مبل دراز کشیدم و همانجا خوابم برد . پایان فصل چهارم

فصل پنجمصبح وقتی بیدار شدم توی اتاق خودم روی تخت خوابیده بودم . شدت ضعف داشتم و سرم درد می کرد. به سختی از روی تخت بلند شدم و جلو آینه ایستادم. قیافه ام حسابی خنده دار شده بود مخصوصا کبودی روی صورتم. از این که سرم شکسته بود ناراحت نبودم چون حرف دلم زا به خسرو زده بودم. به دستشوئی رفتم و آبی به صورتم زدم و به داخل اتاق که برگشتم . مهری داشت میز صبحانه را می چید سلام کرد و جواب دادم و گفتم: مهری کی من را آورد بالا؟ من توی پذیرائی خوابیده بودم. مهری لبخندی زد و گفت: آقا آوردتان بالا . لباس های شمارو هم من عوض کردم . صبحانه تان آماده است. خسرو کجاست مگه امروز جمعه نیست. ؟رفتنند چالوس خانم . با چند تا از دوستانشان قرار داشتند. حرصم گرفت . با این کارها چی را می خواست ثابت کند؟این بلا رو او به سر من آورده بود و گذاشته بود و رفته بود گردش . می دانستم که مهری مامور گزارش کارها و حرکت های من به خسرو بود. خندیدم شاید تظاهر به خوشحالی بود. پشت میز نشستم و حسابی صبحانه خوردم . ناهار را همینطور . نمی خواستم خسرو احساس کند از نبودنش در کنارم ناراحتم. هرچند از درون از بی اعتنائی اش حرص می خوردم. این اولین باری بود که توی این خانه نقاشی می کردم. بعد از مدت ها پشت بو نشستم و مشغول نقاشی کردن شدم. تصویری از استخر پشت ساختمان و تاب کنارش را کشیدم. تابلو تازه تمام شده بود اتومبیل خسرو به داخل آمد. سریع پنجره را بستم . یک هفته تمام گذشت ولی خسرو به دیدنم نیامد. اواخر هفته بود که دکتر واعظی آمد و بخیه هایم را کشید. بعد از یک هفته به حمام رفتم . جای 5 بخیه صورتم حسابی بی ریختم کرده بود. شب عید بود و بوی سبزی پلو با ماهی توران خانم تمام ساختمان را پر کرده بود. وای چقدر دلم برای مادر و دستپختش تنگ شده بود. توی این فکر بودم که مهری وارد شدو گفت: خانم ، آقا می خواهند شام را پایین بخورید. پوزخندی زدم و گفتم:چه عجب آقا یادشان آمد من هم توی این خانه هستم . مهری چیزی نگفت و از اتاق خارج شد . موهام رو برس کشیدم و آرایش ملایمی کردم .یکی از لباس های ساده ام را پوشیدم . به طبقه اول رفتم میز چیده شده بود. خسرو سر میز بود . بی اعتنا از کنارش گذشتم و انتهای میز درست روبرویش نشستم . توران مشغول سرو سوپ بود. سنگینی نگاه خسرو را حس می کردم . بعد از اینکه توران رفت پرسید: زخم روی پیشانی ات چطور است؟ پوزخندی زدم و گفتم : نمی دونم باید از جناب عالی پرسید . از لطف و رسیدگی شما. خسرو با صدای بلند خندید و گفت:تو چاره ات نشد؟ نکنه آن طرف پیشانی ات هم پارگی می خواهد. خندیدم و گفتم: بدم نیامد. چوب معلم گله . هرکی نخوره خله. تا وقتی خانم و بزرگ نشم زیاد از این کتکها میخورم. خسرو ظرف سوپش را برداشت و کنارم نشست و به زخم نگاه کرد و گفت: نه مثل اینکه آن ضربه عقلت را سر جاییش آورد . به آینده ات امیدوار شدم.خسرو سر جنگ داشت هرچه من می گفتم یک جواب حی و حاضر می داد . ترسیدم و سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن شدم . همه چیز سوت و کور بود مثلا شب عید بود هیچ چیزش شبیه خانه پدرم نبود . بعد از شام خسرو کنار تلویزیون نشست و سیگار روشن کرد. حتماانتظار داشت کنارش بنشینم . هوا بارانی بود و دلم میخواست توی این هوا قدم بزنم . به

اتاقم برگشتم و لباس پوشیدم به باغچه پشت ساختمان رفتم و روی تاب نشستم و زل زدم به قطرات باران . بالای تاب سایبان داشت و از گردن باران در امان بودم . صدای خسرو را از پشت سرم شنیدم که گفت: چرا از من فرار می کنی؟ من دوست دارم چرا نمی خواهی قبول کنی؟ من از بابت رفتار آن روز معذرت می خواهم . اگر می بینی که یک هفته به دیدنت نیامدم چون تحمل سر باندپیچی شده ات را نداشتم . اعتراف می کنید؟ من که اعتراضی ندارم، تنهام بگذارید. خسرو تکان محکمی به تاب داد و به داخل برگشت . بغضم شکست و اشک روی گونه هایم غلتید و به سرعت به عقب و جلو می رفت و باران تازیانه وار به چهره ام می خورد. صبح وقتی بیدار شدم کمی تب داشتم و حسابی سرماخورده بودم . سال تحویل ساعت یازده ظهر بود. حمام کردم . بهترین لباسم را پوشیدم . وقتی رفتم پائین خسرو داشت تلفنی صحبت می کرد. سلام کردم و با سر جواب داد. وقتی گوشی را گذاشت آمد کنارم و سر تا پایم را ورنداز کرد. - مادرت بود برای ناهار دعوتمان کرده برویم منزلشان نظرت چیه؟ دوست داری بریم؟ به روی خودم نیاوردم ولی قند توی دلم آب شده . در جواب خسرو به لبخندی اکتفا کردم. خسرو امروز جذابتر شده بود . این اولین بار بود با لباس سفید می دیدمش . اصلاح کرده و چشمانش مانند مروارید می درخشید. نگاهش یک جوروی بود تیز و مخوف و نافذ و ترسناک. ولی هرچه بود دلم را لرزاند. خدای این مرد هیچ چیز کم نداشت . از سفره هفت سین به خاطر مهتاب خبری نبود. می دانستم که خواهر ناتنی خسرو بوده است. رو به روی خسرو روی مبل نشستم گفت: امروز با خانواده ات خداحافظی کن . عصر می رویم آستارا نوعید مهتاب است مادرم خواست اونجا باشیم. دل به دریا زدم و گفتم: دلم می خواهد از مهتاب بیشتر بدانم . . هاله ای از غم چهره اش را پوشاند . به آتش شومینه خیره شد و گفت: زلزله رودبار یادته؟ من فرانسه بودم . مهتاب 5 سال بیشتر نداشت زلزله که شد همه خانواده اش را از دست داد. مهتاب دختر دوست پدرم بود. پدر وقتی فهمید سرپرستی اش را قبول کرد. وقتی پدر سرطان گرفت و مرد مادرم توی تهران تاب نیاورد و همراه مهتاب به آستارا رفت. من تازه برگشته بودم . مهتاب مثل باد بزرگ شد. تازه برایش اتومبیل خریده بودم که برای رفتن به کلاس کنکور راهی تهران شد و در راه تصادف کرد. مهتاب دختر مهربونی بود و زیبا . ولی قلب مهربانش توی سینه توی مغروره ظالم می تپه یهو وسط حرفش دویدم و گفتم: پس یه خاطر مهتاب دوستم داری؟ این جوروی فکر می کنی؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: ظاهرا که اینطور هاشتبا می کنی من خودت رو دوست دارم. حتی اگر مهتاب زنده بود و تو رو جای دیگه میدیدم بازم باهات ازدواج می کردم . حالا چه به اجبار و چه از سر دلخواهنگاهی به ساعت انداختم چیزی به تحویل سال نمانده بود. چند دقیقه بعد گوینده اعلام کرد سال تحویل شد. خسرو قرآن را برداشت و چند آیه زمزمه کرد . قران را بوسید و به سمت من آمد. بوسه ای بر پیشانی داغم نهاد و گفت: عیدت مبارک جعبه ای از داخل کتتش بیرون آورد و گرفت سمت و گفت: قابل تو رو نداره جعبه کوچکی که شباهت جعبه طلا داشت . تشکر کردم و گفتم: مثل اینکه تب داری دیشب خودت رو سرما دادی خندیدم و گفتم: چیزی نیست فقط کمی داغم مشغول باز کردن هدیه خسرو شدم . واقعا با سلیقه بود . یک دستبند ظریف طلای زیبا بود. نگاهش کردم نگاهش جادویم کرد. و قلبم را تکان داد سعی کردم خونسرد باشم خودم دستبند را به دستم انداختم و برای رفتن به خانه پدر به اتاقم رفتم و آماده شدم. مادر با دیدن من و خسرو اسپند دود کرد. خسرو خیلی قشنگ شده بود و به چشم می آمد. همه دوستش داشتند مخصوصا پدر و مادر. خسرو برای همه هدیه گرفته بود. برای مادر یک انگشتر فیروزه، برای پدر یک ساعت مچی طلا و برای شاهین و شایان هر کدام یک کامپیوتر کیفی . پدر هم سنگ تمام گذاشته بود. برای خسرو یک زنجیر طلا همراه با الله گرفته بود و برای من زنجیر وان یکاد که سنگین بودند. مادر برای ناهار جوبچه کباب و خوراک زبان گوساله درست

کرده بود که مورد پسند خسرو قرار گرفت. هنوز سر میز غذا نشسته بودیم که زنگ خانه به صدا آمد. خانواده عمو هادی آمده بودند. آرزو کردم علی همراهشان نباشد. از برخورد علی و خسرو می ترسیدم. آرزوم جواب نداد علی آخرین نفری بود که وارد شد. وقتی گلدان پر از بنفشه را روی میز گذاشت چشمش خورد به من و خسرو. رنگ از رخسارش پرید و به ناچار جلو آمد و با پدر و شاهین دست داد و آخر با خسرو دست داد و روبوسی کرد. حال خسرو هم بهتر از علی نبود. پوست سفیدش از عصبانیت سرخ شده و به من خیره بود. رفتارم را مقابل علی زیر نظر گرفته بود. علی بعد از روبوسی با مادر به سمت آمد و نگاهش را به زمن دوخت و سلام کرد و گفت: سلام دختر عمو سال نو مبارک با دستپاچگی و ترس گفتم: سال نو شما هم مبارک به بهانه جمع کردن میز از سالن خارج شدم. که زن عمو و مهناز صدام کردند. به ناچار به سالن برگشتم و کنار خسرو نشستم. از عمو و زن عمو دلخور بودم ولی دیگر همه چیز تمام شده بود و من زن خسرو بودم. زن عمو لبخندی به پهنای صورتش زد و به من و خسرو از بابت ازدواجمان تبریک گفت. علی سر به زیر بود و نگاهش به فرش. مادر و خسرو مشغول پذیرائی بودند. آب بینی ام راه افتاده بود. دستمالی از روی میز برداشتم. مادر دید و گفت: چیه شقایق باز که خودت رو سرما دادی خسرو خندید و گفت: خانم دیشب هوس تاب بازی کرده بود خودشو سرما داد. بعد سرش رو نزدیک آورد و گفت: عزیزم می خوام قبل سفر بریم دکتر دلم نمی خواست جلوی علی با من اینجوری صحبت کنه. اخمی کردم و گفتم: نه حالم خوبه به بهانه آوردن چای به داخل آشپزخانه رفتم و آبی به صورتم زدم. احساس می کردم با دیدن علی حالم بدتر شده. نمی دانم درست باشد یا نه ولی باز هوای شدم و عشق علی زد به سرم. و نگاه تند و آتشین خسرو را از یاد بردم. داشتم چای می ریختم که خسرو داخل آمد. گرفته و عبوس بود. نگاه تندی به من انداخت و گفت: لازم نکرده تو چای ببری برو آماده شو باید برویم. می دانستم اگر اطلاعات نکنم باز جنگ اعصاب می شود. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: باشه الان آماده می شم. آماده شدم و به داخل پذیرائی آمدم. مادر تا مرا دید با ناراحتی گفت: شما که تازه آمدید کجا می روید؟ خسرو گفت: «ممنون مادر باید برویم آستارا هنوز شقایق وسایلش را جمع نکرده. از همه خداحافظی کردیم و خارج شدیم. در طی مسیر خسرو سکوت کرده بود باز در عالم علی بودم. ساعت دو بعد از ظهر بود که ساک کوچکی بستم و به همراه خسرو راهی آستارا شدیم. مسکن و آرامبخشی که خورده بودم تمام طول سفر مرا به خواب برد. ساعت هشت بود که به ویلای مادر خسرو رسیدیم. محیط بیرمن ویلا یک طرف دریا بود و طرف دیگر پر بود از درختان پرتغال و نارنج و کیوی و گلهای بنفشه و همیشه بهار. تازه از اتومبیل پیاده شده بودم که مادر خسرو در لباس گیپور مشکی با ظاهری زیبا و آراسته به استقبالمان آمد. چندبار صورت تب دارم رابوسید. سرش را روی سینه ام گذاشت و گفت: اجازه بده صدای قلب نازنینت رو بشنوم. تو یاد مهتاب رو برام زنده می کنی این کارش خوشم نیامد. من شقایق بودم. کسی که به اجبار و احتیاج همراه خسرو بود. در بدو ورودم احساس خوبی نسبت به مادر خسرو نداشتم. همگی وارد ویلا شدیم. ویلای شیک و تجملاتی بود. چند نفری از اقوام خسرو در پذیرائی نشسته بودند که به احترام ما ایستادند. مادر جان کنارم آمد و گفت: عروس خوشگل شقایق عزیز سلام دادم و با خانم ها دست دادم. خسرو هم همینطور. هوای آستارا سرد و بارانی بود و من سردم شد. روی یک کاناپه نشستم و خسرو هم آمد و کنارم نشست. جالب بود آنقدر مهمانی تشریفاتی و مجلل بود که هیچ شباهتی به نوعید مهتاب نداشت. خسرو خسته بود. مدتی نگذشت که میز شام آماده شد و همگی سر میز حاضر شدند. خسرو میلی به شام نداشت از همه عذرخواهی کرد و به بالا رفت. حال من هم بهتر از خسرو نبود. مخصوصا تحمل نگاههای مردهای حاضر در جمع را نداشتم. انگار از کره ماه آمده بودم. کم کم ویلا خلوت شد. نگاه مادر جان پر از محبت بود و

عشق برخلاف 2 ساعت قبل ازش خوشم آمد. مادر جان گفت: تو رو بیمارستان دیدم اما نمی دونستم می خواد باهات ازدواج کنه. آخه نمی خواست با کسی ازدواج کنه. اما حالا که می بینمت، می بینم حق داره. شقایق چشمت آدم رو جادو می کنه. در جوابش به لبخندی اکتفا کردم. وقتی خستگی و بیماریم رو دید گفت بقیه حرفها برای بعد. دنبال من بیا به طرف طبقه بالا راه افتاد. به اولین اتاق که رسید در را باز کرد. آه از نهادم برخاست. باید با خسرو توی یک اتاق می خوابیدم. خسرو روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید. با دیدن مادر فوراً از روی تخت بلند شد. مادر جان رو به خسرو گفت: خسرو جان چیزی نمی خواهی برات بیاورم. خسرو گفت: نه مادر جان. همه چیز هست. شما برو استراحت کن مادر رفت. مستاصل بودم. خسرو فهمید و لبخند تلخی زد و گفت: مجبوری چند شب من رو تحمل کنی. مطمئن باش باهات کاری ندارم. من روی کاناپه می خوابم. با ترس و دلهره دراز کشیدم که گفت: شقایق بله؟ یک خواهش ازت دارم قبول می کنی؟ دلم هری ریخت. با آهنگی لرزان گفتم بگو چی می خواهی؟ نگاهش به سقف خیره بود و گفت: توی این مدت که اینجا هستیم با من سردی نکن. حداقل پیش مادر. دلم نمی خواد فکر کنه مشکلی داریم. نمی خوام فکر کنه عروسش از تنها پسرش متنفره و با اجبار باهاش عروسی کرده پوزخندی زد و گفتم: این مشکل رو خودت درست کردی. باشه هرچی تو بگی بغض راه گلوم رو بست شقایق از چی می ترسی؟ از خسرو که شوهر قانونی توست؟ و بخاطر وظیفه شرعی ات سرش منت می ذاری؟ بلند شدم و به دیواره چوبی تخت تکیه دادم. خسرو خوابیده بود. هنوز می ترسیدم. خنده دار بود از محرم خودم شوهر خودم می ترسیدم. زیر نور آباژوری که بالای سر خسرو بود خوب به چهره اش دقیق شدم هیچ عیبی نداشت سرم را روی زانو گذاشتم و یک دل سیر گریه کردم. میان اشک هایم بخواب رفتم. نیمه های ب بود که احساس کردم چیزی روی بدنم سنگینی می کند. جیغ بلندی کشیدم و با وحشت بلند شدم. خسرو روی تخت ایستاده بود و با دستپاچگی گفت: آروم باش عزیزم. شومینه خاموش شده بود می خواستم پتو بندازم روت. بخدا کاریت ندارم. می خواست قلبم از سینه بیرون بزنه. مادر جان ضربه ای به در زد و سراسیمه وارد شد چی شده خسرو جان؟ شقایق چرا جیغ زد؟ چیزی نیست مادر کابوس دیده. لطفاً یک لیوان آب قند بیاورید. مادر جان از اتاق خارج شد و خسرو کلید بالای تخت را زد و با درماندگی به من گفت: حالت خوبه؟ معذرت می خوام که ترسوندمت سکوت کردم و از خجالت سرم را به زیر انداختم. مادر جان با لیوانی آب قند وارد شد. و چشمش به کاناپه ای که خسرو رویش خوابیده بود افتاد. لبخند کمرنگی زد و خارج شد. خسرو هم سیگارش را روشن کرد و روی کاناپه دراز کشید و رویش را از من برگرداند. از خسرو خجالت می کشیدم. احساس کردم شانه هایش می لرزد. بلند شدم و به سمتش رفتم. روی زمین زانو زدم و خیلی آهسته گفتم: خسرو معذرت می خوام. من فقط ترسیدم خسرو با صدای گرفته گفتم: موردی برای ترس نبود. من که گفتم کاری بهت ندارم. بعدشم من شوهرتم. می دونم من فقط به یک مدت زمان نیاز دارم تا به همه چیز عادت کنم. خسرو برگشت. پشت پرده ای از اشک خیره شد توی صورتم و گفت: «من نمی خواهم هم عادت کنی و نه به اجبار کنارم بمانی فقط یک سال تحمل کن. بعد از آن اگر دلبستگی درونت به وجود نیامد خیلی راحت جدا می شویم. حالا برو با خیال راحت استراحت کن. بلند شدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم. خسرو راست می گفت شومینه خاموش و اتاق سرد بود. پتو را روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم. ولی خواب دیگر با من قهر بود و می دانستم که خسرو هم بیدار است و به عاقبت زندگی مان می اندیشد. روز بعد نزدیک ظهر بود که بیدار شدم. خسرو داخل اتاق نبود. کناره پنجره ایستادم هوا صاف و دریا آبی و آرام بود. خسرو روی یک تخته سنگ کنار دریا نشسته بود. نمی دانم به یکباره آن همه نفرت و بیزارى چطورى از

وجودم رخت بسته بود . دوستش نداشتم ولی دیگر از او متنفر نبودم . به قول خودش نمی خواستم بهشش عادت کنم باید بهش دل می بستم . رفتم حمام حسابی سر حال شدم . حالم نسبت به روز قبل بهتر شده بود . آرایش ملایمی کردم شلوار جین آبی با یک پلیور بهاره آبی پوشیدم درست رنگ دریا . موهام رو بالای سرم بستم و پایین رفتم باز هم مهمان داشتند . خانواده خاله خسرو بودند مادر جان با افتخار گفت: عروس نازم شقایق باز هم با همه دست دادمو کنارش نشستم . بوسه ای بر صورتم زد و گفت: دخترم دیشب حسابی نگران شدم . بهتری؟ خیلی خوبم . پاشو برو صبحانه بخور . خسرو هم هنوز نخورده صبر می کنم با خسرو بخورم خانواده خاله خسرو برخلاف مهمانهای دیشب خونگرم و مهربان بودند . خسرو آمد و با دیدنم لبخندی زد و بالای سرم ایستاد و گفت: امروز چطوری؟ حالت بهتر شد؟ خوبم . بریم صبحانه بخوریم که خیلی گشنه ام مادر جان گفت: خسرو شقایق خیلی دوستت داره چون هرچی گفتم برو صبحانه ات رو بخور گفت با خسرو می روم . خسرو لبخند معنی داری زد و گفت: پس بلند شو که منم خیلی گرسنه ام یک هفته تمام آستارا بودیم . خسرو اغلب رو یا نبود یا وقتی بود مشغول شنا و سوارکاری بود . وقتی هم با هم بودیم همه رفتارشان تظاهر و ریا بود . . خودش هم برای برقراری ارتباط با من تلاشی نمی کرد . فقط شب ها باهم زیر یک سقف بودیم . من این طف و خسرو آن طرف اتاق . خسرو تا صبح بیدار بود یا سیگار می کشید یا کتاب می خواند به حدی که تنفس برای من مشکل می شد . اگر حضور مادر جان نبود دیوانه می شدم . تفریح من شده بود دریا . و نقاشی و طراحی کنار دریا . روز هفتم عید بود و هوا گرم و عالی بود . خسرو یکی دو روز بود اصلا به ویلا نیامده بود . مادر جان حسابی کلافه بود . مشغول تماشای تلویزیون بودم که خسرو وارد سالن شد . من هم به ظاهر حواسم به تلویزیون بود . مادر جان هم مشغول تماشای شام بود . با دیدن خسرو فریادش بلند شد و گفت: کجا بودی خسرو؟ خجالت نمی کشی؟ مثلاً شقایق رو آوردی مسافرت . همه اش پی تفریح خودتی خسرو با صدای بلند خندید و گفت: مادر شوهرم مادر شوهرهای قدیم معلومه اینجا چه خبره؟ آمد کنارم روی کاناپه نشست . دست انداخت روی شانیه هایم با لحنی مسمئز کننده گفت: عزیزم حوصله ات سر رفته؟ خسرو حالت معمولی نداشت . رفتارشان غیر عادی و جلف می نمود . چشمانش سرخ و دهانش بوی بدی داشت . بی پروا چند بار جلوی مادرش صورتم را بوسید . از خجالت سرخ شدم و سر به زیر انداختم . مادر جان با خمشی آشکار گفت: باز هم رفتی زهر ماری کوفت کردی؟ تازه فهمیدم که آقا مست است . برگشتم و با تعجب نگاهش کردم . حالت او عادی نبود . سیب سرخی از داخل ظرف میوه برداشت و با ولع مغول خوردن شد و گفت: سخت نگیر مادر زیاد نخوردم در حد یک فنجان خوردم به سمت من خیز برداشت . دستم را سخت در دستش گرفت و بلند شد و من را وادار به ایستادن کرد و گفت: پاشو عزیزم می خواهم بریم کمی کنار ساحل قدم بزنیم با ترس به مادر جان نگاه کردم . لبخند آرامبخشی زد و اشاره کرد بروم . به طرف ساحل رفتیم . خسرو تلو تلو خوران مرا همراه خود می کشید . به ساحل که رسیدیم من روی یک تخته سنگ نشستم و خسرو با لباس داخل آب رفت . دریا آرام بود . کمی بعد از شنا کردن به ساحل برگشت و روی ماسه ها دراز کشید و گفت: شقایق فردا صبح می رویم ویلای خودم چالوس . برو وسایلت رو جمع کن و آماده باش من که دنبال یک راه فرار بودم خدا خواسته به طرف ویلا و مستقیم اتاقم رفتم و از ترس و ناراحتی زدم زیر گریه . یکساعت بعد مادر جان برای شام صدایم کرد . خسرو با یک روبدشامبر قهوه ای رنگ روی زمین جلو شومینه خوابیده بود . مادر جان فهمید که گریه کردم گفت: نترس تا صبح حالش خوب می شود . گفت می خواهید به چالوس بروید . اگر دوست نداری اینجا بمان لبخند کمرنگی زدم و گفتم: ممنون مادر جان باید همراه خسرو بروم . من نمی ترسم باید به این وضع عادت کنم آفرین دخترم اگر سخت نگیری درست می شود . خسرو پسرمن است خوب می

شناسمش لج باز و مغرور و کمی خودخواه ولی خیلی دوست داره و عشق کلیده مشکلاته بعد از شام ظرفها رو شستم و رفتم و سریع خوابیدم . صبح وقتی بیدار شدم خسرو توی اتاق خودمان روی کاناپه خوابیده بود . یک ساعت بعد از مادر جان خدافظی کردیم و به سمت چالوس حرکت کردیم . برعکس روز قبل خسرو آرام بود و از تظاهر هم خبری نبود. بعد از ظهر رسیدیم . ویلای بزرگی بود که کنار رودخانه کرج قرار داشت و اطرافش پر بود از درختان گیلاس . ویلا مجلل و بزرگ بود و چند اتاق خواب داشت و توسط مردی میانسال با همسرش به عنوان سرایدار اداره می شد. یکی از اتاقها که رو به باغ بود را انتخاب کردم و وسایلم را آنجا گذاشتم . خبری از خسرو نبود. زن سرایدار مشغول تهیه غذا بود . از او سراغ خسرو را گرفتم . گفت رفته گچسر خرید . مهمان دارند. کنجکاو شدم و پرسیدم مهمان هاشان چه کسانی هستند. زن سرایدار لبخند معنی داری زد و گفت: چند نفر از دوستانشان . زیاد این جا می آیند خان . توجهی نکردم گرسنه بودم . به سراغ یخچال رفتم . سالاد الویه آماده بود . یک ساندویچ درست کردم و مشغول خوردن شدم . مهمان های خسرو همان شب رسیدند . هشت نفر بودند . چهار مرد و چهار زن . من توی اتاق خودم بودم که آمدند . در را از پشت قفل کردم و بیرون نیامدم . چند ضربه به در اتاق خورد خسرو بود. وقتی دید جواب نمی دهم صدایش درآمد و گفت: شقایق در رو باز کن و گرنه قفل در رو می شکونم . از این دیوانه هیچ بعید نبود. در را باز کردم حسابی عصبانی بود وارد اتاق شد و در را بست . با عصبانیت گفت: چرا در اتاق را قفل کردی ؟ چرا نمی یای با مهمانها آشنا بشی تمایلی به آشنائی با مهمانهایت را ندارم پوزخندی زد و گفت: ساکت شو . دیگه داری حوصله ام رو سر می بری . پاشو به زبون خوش بیا تا با کتک و اردنگی نبردمت . بغض کردم و تمام بدنم لرزید نمی دانم چرا مقابلش همیشه کوتاه می آمدم . بیرون رفتم و خسرو معرفی ام کرد. و فقط گفت شقایق . آقایان همه مثل خسرو کارخانه دار بودند و خانمها با لباسهای جلف دوستانشان . نمی دانم خسرو چرا نگفت من همسرشم . توی جمعشان من فقط غریبه بودم . خیلی راحت و بی بند و بار بودند . باورم نمی شد خسرو هم یکی از آنها باشد . و یا توقع داشته باشد منم مثل خودش رفتار کنم . من طور دیگری تربیت شده بودم . شام آماده شد. سوسن زن سرایدار علاوه بر غذائی که خسرو از بیرون گرفته بود چند نوع خورشت محلی هم آماده کرده بود. زیر نگاههای حریص و هرزه دوستان خسرو نتوانستم شام بخورم . بعد از خوردن شام بساط میگساری پهن شد. یکی از خانمها به نام آرزیتا گیلاسی پر کرد و به سمت من آمد پس خسرو می خواست من هم یکی از آنها باشم . لبخندی زدو و گیلاس را گرفتم و تشکر کردم عمدا به خسرو نگاه کردم و گیلاس را نزدیک لبم بردم . خسرو سریع بلند شد آمد کنارم گیلاس را از دستم گرفت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. در جوابش فقط خندیدم . نگاه تندی به آرزیتا انداخت و کنارم نشست . همه با تعجب به ما نگاه کردند. خسرو متوجه شد و گفت: با عرض معذرت ما خسته ایم شما از خودتان پذیرائی کنید اتاق ها برای خواب آماده هستند. از جا برخاست و به من اشاره کرد همراهش بروم . با هم وارد اتاق خواب شدیم و خسرو در را از پشت قفل کرد . نگاه تندی به من انداخت و با غضب گفت:دیگه از این غلظا نکنی ها تو با اینا فرق داری پوزخندی زدم و گفتم :ولی فکر می کردم تو دوست داری یکی از اینا باشم . دستش را روی هوا چرخاند و کشیده ای محکم روی گونه ام نواخت و فریاد زنان گفت:خفه شو! تو می دونی اینا چیکاره ان ؟ با نفرت نگاهش کردم و با بغض گفتم:جدا پس برای چی من رو آوردی اینجا؟چرا بهشون نگفتی همسرتم . دیونه ی عقده ای چی از جونم می خوای . من که نمی خواستم از اتاق پیام بیرون . روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم . خسرو کنارم دراز کشید پتو را از روی سرم کنار زد و با لحنی ملایم گفت:معذرت می خوام حق با تو بود ولی قبول کن کار تو هم اشتباه بود تو خانمی . دوست ندارم مثل اونا باشی دستش را روی گونه ام کشید و گفت:

خیلی درد آمد؟ لعنت به این دل که عقل و منطق سرش نمی شه. معذرت می خوام دست خودم نبود. دستش رو پس زدم و رو برگردوندم و گفتم: برو حوصله ات رو ندارم. تنهام بذار خسرو خنده ای بلند سر داد و گفت: لج نکن دیوانه ترم میکنی. اگر بدانی چقدر دوست دارم اذیتم نمی کردی. پتوئی از داخل کمد برداشت و جلو شومینه دراز کشید. تا نیمه های شب صدای خنده های هرزه و بلند اجازه خواب به من نداد. ولی خسرو راحت خوابیده بود معلوم بود به این جور برنامه ها عادت دارد.

فصل پنجمصبح که بیدار شدم خسرو داخل اتاق نبود. با عجله بلند شدم جلو آینه رفتم. خوشبختانه جای سیلی اش کبود نشده بود و فقط کمی سرخ بود. در اتاق قفل نبود. در را از پشت قفل کردم و به حمام رفتم. روی دنده لج افتاده بودم. حسابی به خود رسیدم و آرایش کردم. بلوز و شلوار جین سفید رنگی پوشیدم و موهام رو روی شانه ام ریختم و تل سفید رنگی زدم. وقتی از اتاق خارج شدم همه دور میز نشسته بودند و مشغول صرف صبحانه بودند. یک چهره تازه بین جمع بود که از همه جوانتر بود. خسرو با دیدن من به مرد جوان که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت: اشکان جان عشق من شقایق خنده ام گرفت. حالا شده بوم عشقش. سلام کوتاهی کردم و کنار خسرو نشستم. برایم یک فنجان چای ریخت و مشغول لقمه گرفتن برای من شد. مثل یک مادر که به بچه اش صبحانه می دهد. بعد از صبحانه به محوطه بیرون ویلا رفتند هوا صاف و آفتابی بود. کنار رودخانه نشستم و به جریان تند آب خیره شدم. زندگی من هم مثل این رودخانه بود. به یاد رفتار شب گذشته خسرو افتادم ناخودآگاه بغض راه گلوم را گرفت. نه من این زندگی رو نمی خواستم خسرو را نمی خواستم من از جنس این ها نبودم. سردم شد و لرزم گرفت. به داخل برگشتم. وقت خوردن داروهایم بود. سوی شرت سرمه ای رنگم را پوشیدم و داروهایم را خوردم. دفتر طراحی ام را برداشتم و دوباره بیرون رفتم. آن طرف رودخانه پر بود از درختان گردو و گیلان پل باریکی دو طرف رودخانه را بهم وصل می کرد. به آرامی از روی پل رد شدم رفتم آن طرف روی تخته سنگی نشستم هرکسی مشغول کاری بود. سرایدار اجاقی درست کرده بود و مشغول درست کردن کباب برای ناهار بود و بقیه دور یک میز نشسته بودند و مشغول کارت بازی بودند. خسرو هم با مهمان جدیدش که اشکان نام داشت در حال قدم زدن بود. اشکان جوانی بلند قد با اندامی ورزشی و چهره ای گندمگون و چشمانی سبز و موهائی حالت دار و فر داشت. رفتاری متین و آرام داشت برخلاف بقیه دوستان خسرو دفتر طراحی ام را گشودم و مشغول طراحی شدم. طراحی از کلبه چوبی سرایدار که جلو در ویلا بود و از این نقطه دید خوبی داشت کشیدم. نمی دانم چه مدتی مشغول طراحی بودم که حضور شخصی را کنارم احساس کردم. اشکان کنارم ایستاده بود و با لذت به نقاشی ام خیره شده بود. سلام کردم. با خوشروئی جوابم را داد و کنارم نشست. خوب طرح را ورنه از کرد و گفت: نقاشی شما عالی است. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: لطف دارید این جورهام که شما می گوئید نیست. اشکان خوب ورنه از کرد و گفت: چرا تنها نشستید و از جمع دوری میکنید؟ چون از این جمع ها خوشم نمی یاد و به اجبار اینجام به اطراف نگاه کردم. خبری از خسرو نبود و جز سرایدار و همسرش کسی بیرون نبود سراغشان را از اشکان گرفتم. رفتند داخل ویلا، خسرو خان هم همراه یکی از بچه ها رفت گچسر خرید. مدتی مکث کرد و گفت: از کی نقاشی می کنید. از ده سالگی بیشتر با رنگ و روغن کار می کنم. طراحی ام زیاد خوب نیست. اشتباه می کنید کار شما عالی است. هرچند تابلوهای رنگ روغنتان را ندیدم. تحصیلاتان چیه؟ دانشجوی سال سوم نقشه کشی بودم. یک ترم مرخصی گرفتم برای چی؟ بیمار بودم. پیوند قلب داشتم. با ناراحتی گفت: جدا؟ حالا چطورین؟ می بینین که فعلا زنده ام. شما ظاهرا با

بقیه فرق دارید؟ اشکان خندید و گفت: چه فرقی؟ من هم پسر یکی از این مفت خور ها هستم از صداقت اشکان خوشم آمد. دلم می خواست از طریق اشکان از خسرو بیشتر بدانم. گفتم: چطور مگه منظورتان از مفت خور ها چیست؟ ناراحت نباشید. منظورم خسرو خان نیست. خسرو با همه اینها فرق دارد. پایش را از مرز قانون فراتر نمی گذارد و برای پولی که در می آورد زحمت می کشد. ولی بقیه آقایان هر کدام از یک راه خلاف کسب در آمد می کنند. خندیدم و گفتم: و شما؟ من هیچ کاره ام، پزشک هستم. پدرم در یکی از کارخانه هایش با خسرو شریک است. می توانم یک سوال خصوصی از شما بپرسم بفرمائید؟ زل زد توی چشمانم و گفت: رابطه شما و خسرو از چه نوعیه؟ از طرز برخورد خسرو با خودم انتظار چنین سوالی را داشتم لبخند تلخی زدم و گفتم: من نامزدشم، همسر عقدیشم اشکان به شدت جا خورد. مدتی زل زد به صورتم و گفت: باور نمی کنم. شما از زمین تا آسمان باهم فرق دارید. هر چند گفتند علف باید به دهن بزى شیرین بیاد. ولی خسرو چرا اشاره ای به موضوع نکرد؟ از صراحت کلامش جا خوردم. دیگر زیادی داشت کنجکاو می کرد. خسرو را دیدم که روی پل بود و داشت می آمد این طرف. چهره اش گرفته و عبوس بود جلو آمد و لبخند کمرنگی زد و گفت: اشکان جان پدر زنگ زدند و گفتند باهاشون تماس بگیر اشکان عذرخواهی کرد و رفت خسرو کنارم نشست و گفت: خوب باهم گرم گرفته اید. لحنش کنایه آمیز و پر از تمسخر بود. در جوابش لبخند زدم و گفتم: برای این که توی این جمع آدم حسابی تره خسرو با خشمی آشکار گفت: جدا؟ حتی از من؟ از نگاه و لحن تهاجمش ترسیدم و سکوت کردم. مدتی مکث کرد و گفت: برو آماده شو بر می گردیم تهران. فردا وقت دکتر داری خوشحال شدم چون هم دلم برای خانواده ام تنگ شده بود و هم توی خانه کمتر خسرو را می دیدم. دستم را گرفت و بلند شدم و به طرف میز غذا رفتم. همراه خسرو به دیگران ملحق شدیم کنار خسرو درست روبه روی اشکان نشستم و از ترس خسرو سرم رو بلند نکردم. بعد از ناهار بساط مشروب به پا شد حوصله جمع را نداشتم. مخصوصا خسرو که بعد از خوردن کنترل خودش را از دست می داد. به اتاقم رفتم در را قفل کردم و قرص خوردم و خیلی زود خوابم برد. عصر بود که با صدای ضربه ای به در بلند شدم. سراسیمه بلند شدم و در را باز کردم. خسرو بود. مست بود و حال درستی نداشت چشمانش دریده بود. خودش را انداخت داخل اتاق و در را بست. وحشت کرده بودم اینجا دیگر از مادرش خبری نبود. به یاد حرفهای مادرش افتادم. باید باهاش مدارا می کردم. جلو آمد و دستم را گرفت روی تخت نشاندم کنارم نشست و با لحن چندش آوری گفت: عزیزم حالت خوبه؟ اومدم حالتو بپرسم. خوبی؟ با ترس و اضطراب گفتم: آره خوبم نمی خواهی بریم تهران، من آماده ام سرش را جلو آورد. با ولع بوسه ای از لبهایم گرفت و گفت: حالا چه عجله ای داری عزیزم؟ وقت زیاده بالاخره می ریم. از بوی بد دهانش چندشم شد. و حالت تهوع بهم دست داد سریع به دستشویی رفتم و هرچه خورده بودم بالا آوردم. کمی حالم بهتر شد. هوای پذیرائی هم بوی مشروب و عرق تندی می داد هر کس یک گوشه ای افتاده بود. به سرعت از ویلا خارج شدم و کنار رودخانه رفتم. اشکان کنار استخر نشسته و سیگار می کشید. از هرچی مرد متنفر بودم مخصوصا خسرو. یک ساعت همان جا نشستم تا سروکله خسرو پیدا شد. حالش بهتر بود. لبخندی زد و گفت: شقایق معذرت می خوام حالم اصلا خوب نبود. سکوت کردم ادامه داد و گفت: برو آماده شو می رویم تهران. همه آماده رفتن شدن. ساکم را برداشتم. اشکان کنارم آمد و گفت: شقایق خانم خواهشی دارم. گفتم: بفرمائید. گفت: آن طراحی که صبح کردید را می خواهم. دفتر طراحی را بیرون آوردم و نقاشی مربوطه را از دفتر جدا کردم و به دستش دادم. گفت: امضا لطفا امضایش کردم و به دستش دادم. خسرو جلو آمد و گفت: آماده ای شقایق؟ دستم را دراز کردم: لطفا سوئیچ. نمی خواهی با این حالت بنشیننی پشت فرمان؟ اشکان

مودیانه نگاهم کرد و خسرو گفت: "شوخی می کنی. مگر از جانم سیر شده ام که تو بنشیننی نه عزیزم من از جانم سیر شده ام. می دانی که تازه از مرگ فرار کردم. آن هم به قیمت گزافی خسرو کلافه شد و سوئیچ را داد دستم. سوار شدیم و ماشین را روشن کردم دست فرمان خیلی خوب بود. شش ماشین مدل بالا از ویلا خارج شدند تقریباً همه رانندگان مست و مدهوش بودند. خسرو آرام نشسته بود و حرکات مرا زیر نظر داشت. نزدیک سد که از پلیس راه عبور کردیم. دوستان خسرو جاده خطرناک چالوس را به پیست اتومبیل رانی تبدیل کردند. جاده دو طرفه بود و جای عرض اندام زیاد. حتی یکی دوتا از دوستان خسرو نزدیک بود به دره پرت شوند. یکی از دوستان خسرو به نام باربد که این دو روزه با نگاه هیزش حرصم را در آورده بود وقتی دید من پشت فرمانم می خواست خودی نشان دهد و هی سبقت می گرفت از من. به خسرو نگاه کردم نیشخندی روی لبش بود. حرصم گرفت و گفتم: مرتیکه مزخرف خجالت نمی کشد. فکر می کند مسابقات رالی است حالا نشانت می دهم. پا روی پدال گذاشتم و سرعتم را زیاد کردم وقتی رسیدم به اتومبیل باربد جلوی من ترمز کردم که صدای وحشتناکی بلند شد و بوی اصطکاک لاستیک و آسفالت توی جاده پیچید. با عصبانیت از اتومبیل پیاده شدم و صدای فریاد خسرو را شنیدم: چی کار می کنی شقایق؟ توجهی نکردم. با عجله به سمت اتومبیل باربد رفتم. پیاده شد و لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت که خشمم را چند برابر کرد. دستم را به هوا بردم و کشیده ای با تمام قدرت و محکم به صورتش زدم. خودمم باورم نمی شد. سیلی ام آنقدر بلند بود که باربد به اتومبیلش چسبید. زن جوانی که همراهش بود پیاده شد و گفت: چیکار می کنی خانم از خود راضی؟ خفه شو به تو ربطی ندارد. بعد رو به باربد کردم و گفتم: تا تو باشی جاده چالوس را با پیست رالی اشتباه نگیری و با جون مردم بازی نکنی خسرو جلو آمده بود و فقط تماشاچی بود. نگاه تحسین انگیز اشکان به رویم سنگینی می کرد. باربد با عصبانیت رو به خسرو گفت: خسرو بهش یه چیز بگو. دوست نداشتم دست روی یه زن بلند کنم خسرو عصبانی یقه باربد را گرفت و گفت: مثلاً چه غلطی می کنی؟ نمی دانم چرا همه از خسرو حساب می بردند. رنگ از چهره باربد پرید و من من کنان گفتم: آخه چیف تو نیست با این خانم که جز جلوی دماغش هیچ جا رو نمی بینه؟ خشمم به نهایت رسید. حال خسرو هم بهتر از من نبود گفت: خفه شو من مثل تو نیستم که با یک زن هرزه کثیف مسافرت کنم. شقایق همسر منه، شیرفهم شد. دهان همه از تعجب باز ماند.

معنی این تعجب را نمی دانستم. چرا همه فکر می کردند خسرو نباید ازدواج کند. هزاران سوال در مغزم جا گرفت. به اشاره خسرو به سمت اتومبیل رفتیم. بعد از این که حرکت کردم خسرو سرش را به پنجره تکیه داد و با ناراحتی گفت: خه شقایق من با تو چه کنم؟ ببین چطور همه را به جان هم انداختی پوزخندی زدم و گفتم: حقشان بود تا این ها باشند مست نکنند بیفتند توی جاده و مسابقه بگذارند. مگر مردم جانهایشان را از سر راه آوردند؟ خسرو که دید حریف من نمی شود چشمانش را بست و خیلی زود به خواب رفت. یک ساعت و نیم بعد جلو خانه رسیدیم. صبح روز بعد به همراه خسرو رفتم به مطب دکتر احمدی. از روند بهبودم راضی بود. تازه به خانه رسیده بودیم که خانواده ام برای عید دیدنی آمدند. این اولین بار بود که پدر می آمد خانه خسرو. الحق هم که خسرو برای خانواده ام احترام خاصی قائل بود. باز هم مجبور بودیم جلوی آنها تظاهر به خوشبختی کنیم چیزی که اصلاً بهش اعتقاد نداشتم. به اصرار خسرو خانواده ام برای ناهار ماندند. با مادرم رفتیم باغچه پشت ساختمان و روی صندلی کنار استخر نشستیم. راست می گفتند مادر فرزندش را بهتر از هرکسی می شناسد مادر به چهره ام خوب دقیق شد و گفت: شقایق جان از زندگی ات راضی هستی؟ خندیدم و گفتم: چرا که نه؟ خسرو مرد خوبی. خیلی بهم توجه داره مادر اشاره ای به بخیه های پیشانی ام کرد و گفت: پیشانی ات چی شده؟ روز عید دیدم ولی به رویت نیوردم.

راستش رو بگو. کار خسرو است؟ با بی حوصلگی گفتم: مامان جان تصادف کردیم. سرم خورد به داشبورد مادر با خشمی آشکار گفتم: دروغ نگو شقایق من تو رو بزرگ کردم. پوزخندی زد و گفتم: میگی چی کار کنم؟ خود کرده را تدبیر نیست. شما که خیلی سنگ خسرو را به سینه می زدید. حالا هم حمایتش کنید. مادر سکوت کرد و خیره شد به سطح آب استخر که با وزش باد موج می زد. فصل ششمده ماه از تعطیلات گذشته بود. کمتر خسرو را می دیدم. دیگری کاری نمی توانستم انجام دهم چون منوع الخروج بودم. هفته ای یکبار با خسرو به دیدن خانواده ام می رفتم و باهم بر می گشتیم. رابطه من و خسرو سرد و رسمی بود تنها وقتی که پدر و مادر پیشمان بودند در ظاهر خوب بودیم. صبح بود بی حوصله و عصبی بودم. سراغ تلفن رفتم و به بهنوش که مثل خواهرم بود و 3 ماه بود که ندیده بودمش زنگ زد. با شنیدن صدام به وجد آمد و گفت: معلومه کجائی؟ همه بچه ها سراغت رو می گیرند. مادرتم گفت رفتی مسافرت خندیدم و گفتم: همه جا و هیچ جا یعنی چی شقایق چرا اینقدر مرموز شدی دلم برات تنگ شده می یای دیدنم بهنوش؟ معلومه. کجائی خونه خودتونه. آگه می تونی الان بیا اینجائی که آدرس می دم. آدرس رو دادم و تلفن رو قطع کردم مهری را صدا زد. مهری خانم مهمان دارم وقتی آمد صدایم کن به اتاقم رفتم و بی صبرانه منتظرش بودم. سه ربعی طول کشید تا مهری خانم در اتاقم را زد و گفت: خانم مهمانتان تشریف آوردند. از اتاق خارج شدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم. بهنوش گیج و منگ به اطراف نگاه می کرد. با هیجان همدیگر را بوسیدیم. شقایق اینجا کجاست؟ تو اینجا چه می کنی؟ خندیدم و با صدای بلند گفتم: این جا زندان اوین بند زنان. من هم یک قاتل حرفه ای محکوم به حبس ابد شایدم قصاص بهنوش خوب سرتاپایم را برانداز کرد و گفت: مثل اینکه خل شدی. راستش رو بگو اینجا چه می کنی؟ صدای خسرو از پشت سرم آمد که گفت: عزیزم نمی خوای دوستت رو به من معرفی کنی از ترس خشکم زد و لال شدم. برگشتم و خسرو را کنار اتاق کارش دیدم. رنگ از رخسارم پرید. سعی کردم خون سرد باشم به بهنوش اشاره کردم و گفتم: همسرم خسرو معینی بعد به بهنوش اشاره کردم و گفتم: دوستم بهنوش صداقت بهنوش گل از گلش شکفت و گفت: وای شقایق ازدواج کردی؟ ای بد جنس چه بی خبر به جای من خسرو گفتم: ازدواج که نه نامزدیم. بفرمائید بنشینید خانم همگی وارد پذیرائی شدیم. خسرو کنارم نشست و به آرامی گفتم: مثل اینکه آنتن ها خوب کار می کند خسرو به آرامی جواب داد. اشتباه نکن عزیزم یک سری مدارک از گاوصندوق می خواستم که آمدم خانه جدا؟ دیرت نشه! نه عزیزم تو غصه من رو نخور حالا که آمدم توهم میهمان داری بعد از ناهار می روم. حرصم گرفت. به اصرار خسرو بهنوش برای ناهار ماند. بعد از ناهار بهنوش امتحانش را بهانه کرد و رفت. جلوی در بهنوش گفت: پس جریان مسافرتی که مادرت می گفت ازدواجش بود. ولی خودمانیم ها علی انگشت کوچیکه خسرو هم نمی شه. لبخند تلخی زد و گفتم: کاش من هم مثل تو فکر می کردم. احمق نش شقایق. زندگی به این خوبی دیگر چه می خواهی هیچی فقط مرگ فقط مرگ خسرو نزدیک تر شد و هردو سکوت کردیم. بهنوش خداحافظی کرد و گفت: ترم جدید می بینمت به خسرو نگاه کردم و گفتم: امیدوارم بهنوش رفت. حوصله خسرو را نداشتم. سریع به اتاق برگشتم. خسرو وارد شد و روی تخت نشست و با کنایه گفت: کار خوبی کردی که دوستت رو دعوت کردی. خوشحالم ملاقاتی داشتی خسرو با کنایه می خواست به من بفهماند که حرفهایمان را شنیده. طاقتم تمام شد و با صدای بلند گفتم: چرا راحت نمی گذاری. تموم کن این بازی مسخره رو خندید و گفت: کدوم بازی؟ من شروع نکردم که تماش کنم در ضمن خودت گفتی محکومی به حبس ابد بغض گلویم را گرفت و با صدای لرزانی گفتم: برو بیرون تو دیوانه ای دیوانه می فهمی؟ به طرز وحشتناکی خندید و گفت: خیلی خوب خوشگله می رم بیرون. فقط گریه نکن که زشت می شی. برای فردا شب مهمانی دعوت

دارم که دوست دارم تو هم همراهم باشی . من جائی نمی روم . زل زد به چشمانم و با نگاهی تند گفت: تو هرکجا که من بگویم می آئی . به مهری گفتم برای فردا آماده ات کند. بعد به طرف در خروجی رفت ولی هنوز بیرون نرفته بود که برگشت و گفت: دلم میخواد همه آهوئی را که شکار کرده ام و توی دامم اسیراست را ببینند. با خشم توی چشمان سیاه و نافذش خیره شدم و گفتم: برات متاسفم . چون این آهو بالاخره از دامت فرار می کنه . مطمئن باش خسرو من شکارت نمی شم . با حرص جلو آمد و یقه لباسم را گرفت و با یک حرکت پرتم کرد روی تخت روی سینه ام نیم خیز شد و به حدی که گرمای نفس هایش رو حس می کردم با چشمانی به خون نشسته زل زد توی چشمانم پر از ترسم و گفتم: هی دختر خانم کاری نکن قانون جنگل رو برات پیاده کنم و به زور به زندگی پایبندت کنم . پس آروم بگیر و دختر خوبی باش و گرنه مجبورم کاری کنم که دلم نمی خواهد انجام بدم. از روی سینه ام بلند شد در حای که از خشم و عصبانیت می خندید از اتاق خارج شد . از حال خودم چی بگم که تا صبح لرزیدم از ترس . ضربه ای به در نواخته شد و در باز شد . مهری وارد اتاق شد و پشت سرش یک خانم جوان با یک ساک آرایش وارد اتاق شد. هردو سلام کردند . مهری گفت: خانم آقا گفتند شما رو برای مهمانی شب آماده کنند. بدون هیچ مقاومتی روی یکی از صندلیها نشستم و گفتم: من آماده ام معطل چی هستید؟ زن جوان خوب و راندازم کرد و رنگ لباسم را پرسید یک ساعت بعد کارش تمام شد . لبخند رضایت بخشی زد و گفت: حالا می تونید خودتون رو توی آینه ببینید و اگر اشکالی باشد بگوئید. جلو آینه ایستادم باورم نمی شد آن رنگ زرد و بی روح تبدیل شده به لوند ترین و زیباترین چهره ای که دیده بودم . آنقدر زیبا شده بودم که خودم از دیدن چهره ام سیر نمی شدم . الحق که آرایشگر ماهری بود. بعد از رفتن آرایشگر به سمت لباس هایم رفتم . پیراهن زیتونی رنگم را پوشیدم که خسرو شب اول برایم خریده بود . سرویس جواهرم را انداختم . یکی از عطرهایم را زدم و یک کفش پاشنه بلند به رنگ لباسم پوشیدم . شنل حریرم را برداشتم با شال سیاه رنگش و از اتاق خارج شدم . از بالای نرده ها خسرو را دیدم که با ظاهری آراسته و کت و شلواری سرمه ای رنگ به من خیره شده بود. به سختی جلوی خنده ام را گرفتم . چشمانش از برق می درخشید. لب به تحسین گشود و گفت: OH MY GOD، آهوئی من امروز چقدر خوشگل شده . مهری اسفند دود کن . به پله اول رسیدم که خسرو نزدیک تر شد و دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد به یاد رفتار دیشبش خود را کنار کشیدم . به روی خودش نیاورد و خود را از جلو پله کنار کشاند و گفت: می رم اتومبیل رو آماده کنم . بیرون منتظرم شنلم را پوشیدم و شال را به سر کردم و از پذیرائی خارج شدم. خسرو کنار اتومبیل بود. مهمانی در باغی در حومه لواسان بود . وقتی اتومبیل جلو باغ توقف کرد . خسرو گفت: بین شقایق این مهمانی به مناسبت یکی از مدیرانم برگزار شده . همه اینجا منتظر همسر منند . امشب را با من مدارا کن . خواهش می کنم . دیگه هیچ توقعی ازت ندارم و هرچی بخواهی قبول می کنم پوزخندی زد و گفتم: حتی اگه ادامه تحصیل باشه؟ قبول می تونی ادامه تحصیل بدی . حالا اخمات رو باز کن و بخند . لبخندی ساختگی زد و گفت: خیلی برات سخته که از ته دل بخندی . سکوت کردم . خسرو با خشم پا روی پدال گذاشت و به سرعت داخل شد . وارد باغ شد و جلوی درب ورودی ننگه داشت . صدای موزیک تمام ساختمان را پر کرده بود . دربانی که جلوی در ساختمان ایستاده بود با احترام در را باز کرد و پیاده شدم. خسرو سوئیچ اتومبیل را به دربان داد . لبخند معنی داری زد و به بازویش اشاره کرد. خندیدم و دستم را دور بازوی چپش حلقه کردم و وارد سالن شدیم . خسرو غرق در غرور و افتخار بود . اکثر مدعوین خسرو را می شناختند به احترام از جا بلند می شدند و گاهی جلوی تعظیمی کوتاه می کردند و خسرو با افتخار مرا معرفی می کرد . بعضی از مدعوین را می شناختم. همانهایی که که در شمال دیده بودم. وقتی مرا دیدند

کنار همسرانشان رنگ باختند و رنگ از رخسارشان پرید. مخصوصا باربد که همسری زیبا و جوا داشت. جالب تر از همه دیدارم با اشکان بود که محو تماشای من شده بود. با خسرو به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم، خسرو مرا معرفی کرد و به آقای داماد اشاره کرد و گفت: آقای امید اسکوئی مدیر داخلی کارخانه و همسرشان نادیا ظفر آقای اسکوئی بعد از دست دادن با خسرو گفت: از دیدارتان خوشوقتم. تعریفان را از آقای معینی زیاد شنیده ام. شما زیباتر از آن هستید که توصیفتان را شنیده ام. لبخند کمرنگی زدم و به خسرو نگاه کردم و بعد به آقای اسکوئی گفتم: شرمند می کنید ماشاءالله عروس خانم خیلی از من زیباترند. لبخندی زد و رو به خسرو گفت: تبریک عرض می کنم آقای معنی همسر متواضعی دارید. برق شادی را در نگاه عاشقانه ای به من انداخت و به طرف یک میز خالی رفتیم و نشستیم. برای لحظه ای چشمم افتاد به اشکان. بلند شد و آمد با خسرو دست داد. لبخندی زد و گفت: خوشحالم که اینجا میبینمتان. می تونم اینجا بشینم؟ من حرفی نزدم و خسرو علیرغم میلش لبخندی زد و گفت: بفرمائید دکتر جاناشکان کنار خسرو نشست. باربد خسرو را صدا کرد. اشکان از فرصت استفاده کرد و گفت: شما چه طور جرات کردید بعد از برنامه چالوس قدم به اینجا بگذارید لبخندی زدم و گفتم: من هر کجا که بروم اجباری است نه اختیاری و از سر دلخواه. شما چه می کنید. هیچی زندگی، دارم برای کنکور دکترا آماده می شوم. تبریک عرض می کنم. امیدوارم موفق باشید. ممنون. شما به دانشگاه بر نمی گردید؟ نمی دونم. شاید اگر ... حرفم را به آخر نرساندم و سکوت اختیار کردم می خواستم بگویم اگر از زندان و بندی که خسرو به پایم بسته آزاد شوم حتما ادامه تحصیل می دهم. اشکان به طرز خاصی نگاهم می کرد. شاید بتوانم به جرات بگویم با عشق و علاقه. خسرو کنارم آمد خندید و گفت: شقایق تو چقدر بلائی؟ باربد می گفت برای چه زنت رو آوردی می خواهی پته همه رو به آب بده. لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: خیلی دلم می خواد این کار رو بکنم. حیف که می ترسم جشن بهم بریزه. تا موقع شام اشکان کنار ما بود. بعد از شام خسرو به بهانه قدم زدن و خلاص شدن از شر اشکان مرا کشاند داخل باغ. دور تا دور باغ تخت چیده بودند و عده ای روی آنها نشسته بودند یکی از تخت های خالی را انتخاب کردیم و نشستیم. خسرو سیگاری روشن کرد و گفت: شقایق هیچ می دونی امشب توی این مهمونی مثل یک نگین درخشیدی؟ برام اهمیت نداره خسرو لبخندی زد و گفت: واقعا دوست نداری سوگلی باشی؟ برای تو اهمیت نداره ولی من امشب از این که با من بودی حسابی لذت بردم و اعتراف می کنم صید و شکار من محشر بود. آقا و خانمی جلو آمدند و جلو تختی که ما نشسته بودیم ایستادند که برای خسرو آشنا بودند. خسرو ایستاد و با مرد جوان دست داد و با همسرش همین طور شروع به احوالپرسی نمود. به احترامشان ایستادم. خسرو گفت: عزیزم آقا و خانم منصوری از سهام داران بورس هستند. و بعد اشاره ای به من کرد و گفت: همسرم شقایق کیانی مرد جوان با دقت زیادی نگاهم کرد و یک لبخند زشت زد. همسرش زن زیبایی بود با لباسی باز و برهنه لبخندی به پهناس صورتش زد و گفت: خوش وقتم لیدا فریمان هستم. روی تخت کنارم نشست. خسرو به همراه آقای منصوری قدم زنان رفتند. لیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: شنیده بودم خسرو خان ازدواج کرده ولی باورم نمی شد که شما اینقدر زیبا و خواستنی باشید برای اینهمه زیبایی بهتون تبریک می گم ولی زیباتر از من هم توی این جشن زیاده لیدا با صدای بلند خندید و گفت: هیچ می دونستید نصفی بیشتر از این دخترها که توی این جشن هستند آرزو دارند لحظه ای همسر خسرو باشند. چرا؟ با تعجب گفت: چرا؟ شوهر من و خسرو از نوجوانی با هم رقابت داشتند چه تو انتخاب کار و تحصیل و اندازه ثروتشان. باور می کنی سر همسرانشان هم باهم شرط بندی کرده اند. من اعتراف می کنم خسرو همیشه برنده است. مخصوصا در انتخاب همسر. امشب وقتی شما رو دیدم به نادر گفتم که شرط رو باختی

با شنیدن این حرف ها غم سنگینی به قلبم چنگ انداخت . با آهنگی لرزان گفتم : باور نمی کنم واقعا اینا سر همسراشونم شرط بندی می کنند . لیدا بازهم خندید و گفت: سر نیمی از سهام کارخانه یخ کردم . کمی بعد خسرو و نادر رسیدند و لیدا خداحافظی کرد و از کنار ما دور شدند. خسرو نگاهی به چهره گرفته من انداخت و گفت: شقایق اتفاق افتاده؟ چرا انقدر تو خودتی؟ چیزی نیست فقط زود برگردیم خانه . کمی سردرد دارم خسرو با نگرانی گفت: لیدا چیزی گفت: کلافه شدم و گفتم : خسرو می ریم یا تنها برم خسرو تسلیم شد و گفت: خیلی خوب بریم داخل خدافظی کنیم . بعد بریم وقتی سوار اتومبیل شدیم و از باغ خارج شدیم خسرو دستم را گرفت و با مهربانی گفت : حالا بگو از چی ناراحتی ؟ چیزی نیست . گفتم که سردرد دارم باور نمی کنم ! تو حالت خوب بود تا وقتی که این لیدای مارموک نیامده بود. چی توی گوشت خوند که انقدر منقلب شدی ؟ خیره شدم توی صورتش و با زهر خند گفتم: برد شیرینی بود؟ مگه نه ؟ برد چی ؟ از چی حرف می زنی ؟ نمی دانی ؟ از شرط بندی که با منصوری انجام دادی می ارزید نصف سهام یک کارخانه کم نیست . به قیمت بدبخت کردن من واقعا می ارزیدمشتش را با خشم به شدت روی فرمان کوبید . ترمز گرفت و گوشه ای از جاده توقف کرد و با خشم گفت: می دانستم هرچی شده زیر این زنیکه لیداست . هرچی گفته مزخرفی بیش نبوده بغضی که در گلو داشتم را رها ساختم و شروع کردم به گریه کردن : توقع نداشتم سر زندگی و آینده من شرط بندی کنی . شما پولدارها عاطفه سرتون نمی شه . سر ناموستونم شرط بندی می کنید. به شما هم می گن مرد . حالم از هرچی مرده بهم می خوره . خسرو از فرط ناراحتی سرخ شده بود و پی در پی پنجه هایش را داخل موهای لختش می برد. و حرف های من عصبی ترش می کرد

خسرو از فرط ناراحتی سرخ شده بود و پی در پی پنجه هایش را لای موهای لختش می برد و حرف های من عصبی ترش می کرد تا اینکه فریاد زنان گفت: بس کن شقایق تو حرف های شوهرت رو قبول نداری اونوقت حرف های اون زنیکه دیوانه رو قبول داری؟ وسط حرفش پریدم و گفتم: شوهر؟ تو اسم خودت رو گذاشتی شوهر . خسرو تظاهر و ریا تا کی ؟ بازی تلخی بود. دیگه خسته شدم . تو هم برنده شدی . این همه زن قشنگ . چرا من رو انتخاب کردی چرا؟ گریه ام شدت بیشتری به خودت گرفت . فوراً از اتومبیل پیاده شدم . خسرو هم پیاده شد. و کنارم ایستاد و گفت: قبول دارم خودخواهم. تو این شرط بندی هم برنده شدم ولی همه در حد حرف بود . باور کن دوست دارم . مخصوصاً امشب وقتی از پله ها داشتی می آمدی پائین واقعا دیوانه ات شدم . باور کن شقایق دوست دارم . بدون تو هیچم از خودم بیشتر بدم آمد. چطور راضی شدم مثل یه عروسک خودم رو درست کنم و توی بازی کثیف تو شرکت کنم . من همسرت نیستم یک سوگلی و معشوقه ام . بی هدف شروع به قدم زدن کنار جاده کردم. ساعت از یازده شب گذشته بود و اتومبیل ها به سرعت از کنار جاده عبور می کردند . مخصوصاً که جاده کوهستانی و باریک بود. خسرو فریاد زد و گفت: صبر کن شقایق کجا می روی ؟ خطرناکه ! دیوانه شدی ؟ با شنیدن صدای خسرو دویدم . هر چه خسرو فریاد می زد تندتر می دویدم . تا این که اتومبیلش جلویم ترمز کرد و به روی زمین پرتاب شدم. خسرو پیاده شد و مشتت به شانه سمت راستم زد و با شتاب به داخل اتومبیل هدایت کرد و به سرعت حرکت کرد. فصل ششم بعد از آن شب زندگی برایم جهنم شد . دیگر حتی حاضر نبودم یک لحظه ام که شده خسرو را ببینم . خسرو هم تمایلی به دیدن من نشان نمی داد. یک ماه تمام خود را حبس کردم . مادر چند بار به دیدنم آمد به خوب یدرک کرده بود بین من و خسرو شکر آب شده . و رابطه خوبی باهم نداریم . ولی به روی من نمی آورد . اکثراً صبح که خسرو خانه نبود می آمد دیدنم . تا نزدیکی های برگشتن خسرو به خانه اش می رفت . حالا دیگر تنها سرگرمیم

نقاشی بود. و از انجائی که به بوم و رنگ روغن نیاز داشتم دلم نمی خواست به خسرو رو بزنم. بیشتر روی کاغذ طرح می زدم تو این مدت هم طراحی عالی شده بود. یک روز صبح که توی سالن در حال طراحی بودم چشمم خورد به قاب عکس خسرو که روی میز کنسولی که کنار پله ها بود خودنمایی می کرد. کمی جلوتر رفتم یکی از بهترین عکسهایش بود. خوب به چهره اش نگاه کردم زیبایی خاصی داشت. مخصوصا چشمهایش که هم سیاه بود و هم خمر ولی نمی دانم چرا همیشه سرد و خشن نشان می داد. برای یک لحظه دلم برایش تنگ شد. خیلی وقت بود که ندیده بودمش به دلم رجوع کردم دلم می خواست با تمام وجود این احساس جدید را قبول کنم. عشق به خسرو را ولی برایم خیلی غریب بود. غریب غریب. بی اختیار روی جلد سفید رنگ دفتر خاطراتم چهره خسرو را با آن غرور و زیبایی چشمانش کشیدم. یک حسی مرا از ابراز علاقه به خسرو وا می داشت ولی نباید این علاقه و احساس جدید را درونم سرکوب می کردم. یک روز صبح که مادر آمد دینم گفت که شاهین یک کار خوب پیدا کرده که مربوط به رشته تحصیلی اش می شود. خواستم برام توضیح بیشتری بدهد. مادر نفس عمیقی کشید و گفت: وکیل خسرو خودش را بازنشسته کرده و رفته خارج از کشور پیش خانواده اش. خسرو از شاهین خواسته به طور موقت وکالت خسرو را به عهده بگیرد. شاهین اول قبول نکرده ولی بعد با اصرار زیاد خسرو قبول کرده بود. از این کارشان خوشم نیامد دوست نداشتم خانواده ام زیر دین خسرو باشند مامان فهید و گفت: ناراحت نباش شقایق. شاهین کار می کند. کارش را هم خیلی خوب بلده. حتی بهتر از وکیل قبلی خسرو. شاهین حواسش هست کار را با رابطه فامیلی قاطی نکند. مادر راست می گفت. این وسط هم فقط من بودم که فراموش شده بودم. حوصله هیچ کاری نداشتم حتی نقاشی. خواب با چشمانم قهر کرده بود. بارها آرزوی مرگ می کردم. تصمیم گرفتم بی خبر از خسرو به دانشگاه بروم و برای ترم جدید ثبت نام کنم. اواسط مرداد ماه بود. صبح بود خسرو تازه رفته بود که به سرعت لباس پوشیدم و خارج شدم. آیدا یکی از دوستان و همکلاسی ام را دیدم و مشغول صحبت شدیم که صدای آشنا از پشت سر آیدا را به نام خواند. هر دو به عقب برگشتم و علی را دیدم. سعی کردم خونسرد باشم و به خود حالت عادی دادم. رو به آیدا کردم و گفتم: شما ها با هم آشنا هستید؟ آیدا با تن نازی گفت: دو ماهه که باهم نامزد شدیم. علی جلو آمد. رنگ به رو نداشت. هر دو به اجبار لبخند زدیم و به آیدا گفتم: امیدوارم خوش بخت بشید. برای این که آیدا متوجه عشق و علاقه ما نشود رو به علی گفتم: عمو و زن عمو چطورن؟ خیلی وقته ندیدمشان علی لبخند کمرنگی زد و گفت: خوبند، شما از وقتی ازدواج کردید بی معرفت شدید و گرنه جوایای حال شما هستند. تاب ایستادن نداشتم. بعد از مدت کوتاهی ازشان خدافظی کردم. صورتم را میان دستانم گرفتم و دل سیر گریه کردم. علی چه زود فراموشم کرده بود. سنگینی دستی را حس کردم. برگشتم و دیدم بهنوش است با صدای لرزانی سر را به سینه اش چسباندم و گفتم: اگر بدانی چقدر بهت احتیاج داشتم بهنوش گفت: برای همین اینجام. علی بهم گفت برای ثبت نام اومدی درسته؟ آره برای ترم پائیز ثبت نام کردم کار خوبی کردی دیگر تنها نیستم. حالا واسه چی گریه می کردی؟ همراه علی را دیدی؟ با صدای بلند خندید و گفت: دیوانه واسه اینه، خسرو به اون خوبی، بازم به علی فکر می کنی؟ نمی دونم چرا امروز با دیدن آیدا اینجور شدم. من خیلی بدبختم گونه سردم رو بوسید و گفت: نمی دونم من توی زندگی خسرو نیستم ولی آرزوم بود افشین هم مثل خسرو بود. شقایق تو از زندگیت چی می خواهی؟ نمی دونم به خدا نمی دونم بگذریم حالا چی شد آمدی ثبت نام؟ یادمه گفته بودی خسرو راضی به ادامه تحصیل نیست؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: الانم نمی دونه اومدم ولی قبلا قول داده بود بذاره پیام با بهنوش رفتیم و بستنی خوردیم. قضیه بی پولسی افشین را گفت و من هم قضیه باغ و لیدا رو. پنج شنبه بود و خسرو زود به خانه بر

می گشت . نگاهی به ساعت انداختم . نزدیک یک بعدازظهر بود . رو به بهنوش گفتم : من دیگه برم دیرم شده . وقت کردی بیا پیشم خوشحال می شم . پول بستنی را حساب کردیم و خارج شدیم . من با یک تاکسی دربست به خانه برگشتم . وقتی وارد خانه شدم . اتومبیل خسرو را دیدم که پارک شده بود . به طرف خانه رفتم و از راهرو گذشتم و داخل شدم . اتومبیل خسرو را دیدم که پارک شده بود . به طرف خانه رفتم و از راهرو گذشتم و داخل شدم . خسرو روی صندلی راحتی اش لمیده بود . دو ماهی بود که اصلا همدیگر را ندیده بودیم . جلو رفتم به ارامی سلام کردم و برخلاف تصورم خسرو لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم بیرون بودی ؟ سرم را به زیر انداختم و گفتم : بله رفته بودم دانشگاه ثبت نام خوب ثبت نام کردی ؟ بله حالا از کی شروع می شه ؟ اواخر مهر و دو ماه دیگه کار خوبی کردی . حالا چرا می ری بالا . ناهار رو نمی خوای باهم بخوریم ؟ لبخندی زدم و گفتم : چرا لباس عوض کنم استرسی که داشتیم از بین رفت . شکم برد . زیرا حتما با این رفتار عالی درخواستی داشت که داد و بیداد نکرد . پائین رفتم . خسرو صندلی کنار خودش را کشید و به ناچار آنجا نشستیم . نگاه خسرو مهربان تر از همیشه بود شکم به یقین تبدیل شد . بعد از تمام شدن غذا سیگاری روشن کرد و گفت : کلاسها رو که فشرده بر نداشتی ؟ هنوز انتخاب واحد نکردم لبخندی زد و گفت : عصر مهمان دارم . شب باهم می ریم خرید . حتما برای دانشگاه وسایل نیاز داری . کیف و کفش و لباس ممنون حالا زوده حوصله خسرو را نداشتم . از روی صندلی بلند شدم و گفتم : من خسته ام می رم استراحت کنم . خسرو چیزی نگفت . بعد از یک دوش آب ولرم بلافاصله به خواب عمیقی رفتم . 124 فصل هفتم نزدیک غروب وبد که با صدای در اتاق بیدار شدم . مهری بود وارد اتاق شد و گفت : خانم ، آقا مهمان دارند می فرمایند شما هم بروید پایین . می تونم پیرسم مهمانشان کیه ؟ آقا و خانم منصوری تازه دلیل همه مهربانی و گرمی رفتار خسرو را فهمیدم . لبخندی زدم و گفتم : باشه برو . من چند دقیقه دیگه می آیم مهری رفت . بلند شدم و جلو آینه ایستادم . این مدت حسابی زرد و لاغر شده بودم . آبی به صورتم زدم و موهام رو برس کشیدم و آرایش ملایمی کردم بلوز و دامن سبز رنگی پوشیدم و شالی به همان رنگ سر کردم و از اتاق خارج شدم و از پله ها سرازیر شدم وقتی وارد سالن شدم لیدا را دیدم که کنار نادر نشسته بود . باز لباس بازی به تن داشت یک تاپ قرمز رنگ آستین حلقه ای با یک شلوار جین کوتاه و آرایشی غلیظ . خسرو طبق معمول روی صندلی راحتی اش نشسته بود و سیگار می کشید . با دین من لبخندی از رضایت زد و از روی صندلی بلند شد و آمد سمتم و دست راستش را دور کمرم حلقه کرد و به سمت کاناپه ای که درست رو به روی لیدا و نادر بود هدایت کرد . و خود کنارم نشست . سلام کوتاهی کردم و خوش آمد گفتم . لیدا با عشوه ای خاص جوابم را داد و نادر با ولعی سیری ناپذیر نگاهم کرد . سرم را به زیر انداختم چون از نگاهش بدم آمد . او مردی بلند قد با اندامی درشت و ورزشی چهره ای گندمگون با چشمانی قهوه ای رنگ درشت ولی نافذ و جذاب و موهای لخت و بلند که از پشت سر با کشی بسته بود . خنده بلندی کرد و گفت : خوشحالم که دوباره زیارتتون می کنم ممنون منم همینطور متوجه کربه پشمالوئی که زیر پاهای لیدا بود شدم . لیدا متوجه شد و با عشوه ای تمام گربه را بغل کرد . من از بچگی از گربه می ترسیدم . تمام بدن گربه از موهای سیاه پوشیده و پاپیونی قرمز به رنگ چشمانش به دور گردنش داشت . ترسم بیشتر شد بی اختیار به خسرو نزدیک شدم و دستش را گرفتم . خسرو با تعجب به چهره ام نگاه کرد . متوجه شد و لبخنی زد و به لیدا گفت : می تونم از شما خواهش کنم این گربه رو از سالن خارج کنید . شقایق من به حیوانات آلرژی داره مخصوصا گربه . لیدا با عشوه و ناز لبخندی زد و به طرز چندشی بوسه ای بر گربه زد و گفت : بلکی عزیزم برو بیرون پیش هوشی بعدها فهمیدم منظورش از هوشی ف هوشنگ راننده نادر بود . گربه جیغ بنفش کشید و به سرعت از پذیرائی خارج شد . خسرو

دست دیگرش را دور شانه ام حلقه کرد و به گرمی فشرد و گفت: عزیزم حالت خوبه به علامت تصدیق سر تکان دادم نادر با صدای بلندی خندید و گفت: پس نادر به همین خاطره که سگت رو رد کردی . مرد حسابی می گفتمی من می خریدمش خسرو تبسمی کرد و گفت: نفروختمش . فرستادم ویلای چالوس آن جا بیشتر بدرد می خورد . باورم نمی شه تو به سکت خیلی علاقه داشتی ؟ خسرو بحث را عوض کرد . لیدا سیگاری روشن کرد و با ولعی تمام مشغول کشیدن سیگار شد . به پیشنهاد لیدا برای قدم زدن به باغچه پشت ساختمان رفتیم . از اینکه از نگاه های هرزه نادر راحت شده بودم خوشحال بودم ولی مصاحبت با لیدا را دوست نداشتم احساس می کردم صحبت هایش همه با منظر است . لیدا روی یکی از صندلی های کنار استخر خزید و من روبه رویش نشستم . اشاره ای به استخر کرد و با ناز گفت: به شنا علاقه داری ؟ با صداقتی تمام گفتم: نه تا حالا شنا نکردم با تعجب گفت: چرا اغلب خانم ها به شنا علاقه مندند. علاقه دارم ولی معافی پزشکی دارم جدا؟ بهتان نمی یاد بیمار باشید پشت چشمی نازک کرد و گفت: شما زندگی یکنواختی دارید . نه حیوانات . نه ورزشی نه سرگرمی . سفر چی ؟ به سفر کردن علاقه دارید؟ داخل ایران زیاد سفر کرده ام اما خارج از کشور نه چرا ؟ پولش را نداشتید یا فرصتش رو ؟ کلافه شدم و گفتم: تا حالا که درس می خوندم برای همین فرصت سفر را نداشتم . ولی از من می شنوید یک سفر به اروپا بکنید . دیدتان عوض می شود. لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: ولی من از نحوه زندگی ام راضی هستم . در ضمن پایبند سنت و آداب ایرانی هستم لیدا با خشمی آشکار گفت: ولی دیدگاه خسرو خان از زندگی طور دیگری است. خسرو خیلی راحت زندگی کرده و از زندگی لذت برده می فهمی که چی می گم؟ شما دو نفر مثل روز و شب می مانید . این مسئله روی زندگیتان تاثیر نداشته ؟ با لحنی محکم گفتم : نه ما زندگی خوبی داریم و سعی می کنیم به علایق هم احترام بگذاریم و هر کدام هر جور که دوست داریم زندگی می کنیم . از جا برخاستم و گفت: بهتره برگردیم داخل . آقایان زود حوصله اشان سر می رود. لیدا با بی میلی برخاست و به داخل رفتیم . بعد از پذیرائی از جا برخاستند و عزم رفتن کردند . خوشحال شدم . ناخواسته لبخندی روی لبهایم نقش بست که از یدد حریص نادر پنهان نماند . نادر رم به خسرو کرد و گفت: خسرو من به حسن سلیقه ات در مورد همسرت تبریک می گویم . ایشان در عین سادگی زیبایی خاصی دارند . خسرو دستم را در دست گرفت و بوسید و گفت: من بهترین را انتخاب کردم و هیچ وقت پشیمان نمی وشم . شیطنتم گل کرد ، برق حسادت را در چشمان کشیده و سیاه لیدا دیدم . تبسمی به خسرو کردم و دستش را به نرمی فشردم و گفتم : من هم همینطور . ولی من لایق اینهمه تعریف نیستم خسرو می دانست برای کم کردن روی خسرو اینکار را کردم ولی باز خشنود شد و گفت: تعریف نمی کنم عین واقعیت بود . بعد رو به نادر کرد و گفت: دوست داشتیم شام در خدمتتان بودیم نادر نپذیرفت و گفت: لطف داری خسرو جان ولی شام منزل پدر لیدا دعوت داریم نوبت شما و خانمه که مفتخر کنید . و بعد دست زیر بغل لیدا انداخت و خارج شدند . خسرو تا دم در خروجی مشایعتشان کرد

روی کاناپه نشسته بودم به حرف های لیدا فکر می کردم و به دنبال هدفش بودم . که دستان خسرو دور گردنم حلقه شد و بوسه ای بر موهای پریشانم نواخت و با مهربانی گفت: دوست داری بریم پیاده روی بی میل نبودم پذیرفتم و به اتاقم برگشتم لباس پوشیدم و همراه هم از خانه خارج شدیم . جلو در خانه یک اپل امگا نوک مدادی پارک شده بود و هنوز نمره موقت بود. خسرو لبخندی زد و دست در جیب برد و دسته کلیدی خارج کرد که مجهز به کنترل و دزدگیر بود . به سمت من گرفت و گفت: زحمت می کشید بنده را به یک رستوران شیک ببرید تا تولدان را جشن بگیریم؟ خنده ام گرفت: مرا غافل گیر کردی نگاه عمیقی به چهر ام انداخت . چشمان سیاه و نافذش برق خاصی را

داشت . گفت: تولدت مبارک . قابل شما رو نداره خسرو دکمه را زد و درها باز شد . اتومبیل مورد علاقه ام بود . پشت فرمان نشستم . خسرو آمد کنارم نشست و سوئیچ را به سمتم گرفت و گفت: معطل نکن دست شما را می بوسد. سوئیچ را گرفتم و اومبیل را روشن کردم و گفتم: من نمی دونم چی بگم . فقط تشکر می کنم خسرو در جوابم فقط خندید و حرکت کردم به سمت رستورانی که خسرو داد رفتیم . همان رستورانی بود که شب اول رفتیم . خسرو یک میز دو نفره گوشه دنجی از رستوران را رزرو کرده بود . مدتی نگذشت که گارسون با یک کیک کوچک آمد . روی کیک بیست و دو شمع کوچک بود . باورم نمی شد . این کیک تولد من بود! اصلا روز تولدم را از یاد برده بودم . خسرو به شمع های روی کیک خیره شد . خوب برنداشش کردم . آرام بود و بدون غرور و مهربان تر از همیشه . سرم را پایین آوردم و بی خبر شمع ها را فوت کردم . خسرو خندید و شروع کرد به کف زدن . و گفت: تولدت مبارک عزیزم . الهی صد ساله بشی . چند نفری که داخل رستوران بودند تبریک گفتند . تکه ای بزرگ از کیک برداشتم و روی پیش دستی گذاشتم . و گفتم: کاش لیدا و نادر را هم دعوت می کردیم . خسرو خندید و گفت: ولش کن بابا . تولد دو نفری مزه می ده چنگالی از روی میز برداشت و داخل کیک کرد و تیکه ای برداشت و به سمت دهانم گرفت و گفت: شیرین کام باشید. کیک را خوردم و گفتم: راستی تولد تو کی بود؟ لبخند کمرنگی زد و گفت: گذشت ماه قبل بود خجالت کشیدم و گفتم : من نمی دانستم وگرنه ... خسرو به میان حرفم آمد و گفت: ولش کن برای مرد گنده که تولد نمی گیرن . تو فقط از من متنفر نباش بزرگ ترین هدیه است . راستی شقایق هیچ فهمیدی لیدا و نادر برای چه آمده بودند؟ بله می خواستند بدانند ما واقعا باهم ازدواج کردیم یا نه ؟ چرا؟ پوزخند زد و گفت: این مرتیکه فکر می کنه همه مثل خودش هستند که هزار تا معشوقه داشته باشه . با شیطنت نگاهش کردم و گفت: تو نداری؟ خودم بارها دیدمت با تلفن باهاشون صحبت می کنی . حتما دلیلی برای این جور فکرها داشته . اخم کرد و گفت: باز این لیدای مارمولک چیزی توی گوشت خونده ؟ ولی می خواهم یک اعتراف بکنم . گوش می دی ؟ آره بگو من تا آن شب مهمانی مدیرم با خیلی ها رابطه داشتم . البته گاه گذاری تا الانم راحت زندگی کرده ام و اعتراف می کنم گناهای زیادی کردم ولی قسم می خورم از آن شب به بعد با هیچ زنی رابطه نداشتم حتی تلفنی و لب به مشروب هم نزدم . می دانم برات مهم نیستم و هر جور که باشم ازم متنفری ولی هر کاری که کردم برای این بود که دوست دارم . امروز توی اون لباس ساده و شالی که به سر داشتی از همیشه زیباتر بودی حتی از آن شب مهمانی سربلند کردم و گفتم: امروز بهنوش رو توی دانشگاه دیدم از من سوالی کرد. چرا از خسرو متنفری ؟ می دونی جوابش رو چی دادم ؟ قبلا بودم ولی حالا نه شاید دوست نداشته باشم اما دیگه ازت متنفر نیستم لبخند تلخی زد و گفت: من امشب یک هدیه دیگه برات دارم . دوست داری بدونی چیه؟ آره بگو دست کرد در جیب بالای کتتش برگه کوچکی خارج کرد و به دستم داد . یک چک سفید امضا بود که امضای پدرم رویش بود . با تعجب به خسرو نگاه کردم و گفتم : این چیه ؟ چک تضمینی که از پدرت گرفتم . دیگه لازمش ندارم از امشب آزادی وقت محضر گرفتم فردا عصر از هم جدا می شویم . شوکه شدم . با ناباوری به خسرو نگاه کردم و گفتم : چرا ؟ اشک توی چشمان سیاه خسرو حلقه زد و با آهنگی گرفته گفت: من توی این دوماه خیلی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که تو رو نه به اجبار می تونم تصاحب کنم و نه با پول . فقط توی این مدت تور و با خودم رو عذاب دادم . پس بهتره هر دو از این عذاب خلاص بشیم بغض کردم به سختی جلو ریختن اشکهام رو گرفتم . هیچ وقت به جدائی فکر نکرده بودم . تازه متوجه شدم چه قدر خسرو را دوست دارم و بهش وابسته هستم . من توی این مدت چقدر عذابش داده بودم . زل زدم توی چشمانش ، نه من همان خسرو مغرور و لج باز را می خواستم . با لحنی لرزان گفتم: من تا حالا به جدائی

فکر نکردم . روز اول گفתי یک سال فرصت دارم تا معنی خوشبختی را پیدا کنم . من هنوز هفت ماه فرصت دارم . من این فرصت رو می خوام . مگر اینکه تو از من خسته شدی خسرو به تلخی خندید و گفت: من خسته شدم ؟ من بدون تو می میرم . مطمئن هستی می خوام ادامه بدیبرای اولین بار داوطلبانه دستش را گرفتم و گفتم اگر تو بخواهی آره می خوام تا آخر سال ادامه بدم . هرچی خدا بخواد همونه . دستم را گرفت و چند بار بوسید و گفت :خیلی دوست دارم شقایق . خیلی بیشتر از آن چه فکر می کنی بعد از شام از رستوران خارج شدیم و به طرف خانه حرکت کردیم . پخش اتومبیل را که مجهز به سیستم ucp بود روشن کردم و از شانس خوبم یک سی دی ملایم بدون کلام پخش شد . گفتم: مثل اینکه لیدا خوب می شناسدت به پشتی صدلی اش لم داد و گفت :می دونستی پدرم قبل از فوتش با پدرش قرار ازدواج ما دو نفر رو گذاشته بود . مثلا نامزد بودیم . نادر هم پسر یکی از دوستان پدرم بود . از جوانی با هم رقابت داشتند و یک جوری که این حس رقابت بین من و نادر هم به وجود آمد . وقتی به فرانسه رفتم خواست یه جوری به من ضربه بزنه . با لیدا ازدواج کرد. بی چاره نمی دانست با این کارش چه کمک بزرگی به من کرده یعنی تو به لیدا علاقه نداشتی ؟قضیه شرط بندی سر همسرانتان چی بود؟خسرو لبخندی زد و گفت: نه ازش متنفر بودم ولی نمی خواستم روی حرف پدر حرف یزنم . توی همه چیز رقابت داشتمی ولی نادر بیشتر تا دست روی هر چیز می گذاشتم می خواست تصاحبش کندو تا اینکه رسید به انتخاب همسرمان . فکر می کرد لیدا رو گرفته خوشبخت می شه و یه تو دهانی به من می زنه ولی نادر حیف بود که افتاد گیر این جادوگر حالا هم از دستش خسته شده ولی نمی خواد کم بیاره با شیطنت تگاهش کردم و گفتم :یعنی من از لیدا بهترم نیشگونی از گونه ام گرفت و گفت:آره شیطون تو ماهی شقایق دوست داری قبل از درسات بریم یه سفر مثلا کجا ؟ من پس فردا کی خوام برم دبی . دوست داشتی بیا لبخندی زدم و گفتم: خیلی دوست دارم پیام ولی بهتره درسهای این سه سالو مرور کنم باشه من اصراری نداریم هر جور که صلاح می دونی وقتی رسیدیم و پارک کردم هر کدام سمت اتاق خودمان رفتیم و من به خواب عمیق و شیرین رفتم . فصل نهمدو روز بعد خسرو رفت دبی تو این دو روز آن قدر مهربان شده بود که باور نمی کردم . روزجمعه از صبح با هم رفتیم کوه و عصر هم رفتیم سینما . شنبه هم وقتی غروب برگشت مجبورم کرد همراهش بروم و کلی برام لباس ،وسایل آرایش کیف و کفش خرید و شام را با هم خوردیم و من را رساند و خودش به فرودگاه رفت . آن قدر آن دو روز بهم توجه کرد که وقتی رفت جای خالی اش را به خوبی احساس می کردم و خیلی زود بغضی از سر دلتنگی راه گلویم را بست . خنده دار بود من و اون پنج ماه بود از هم دور بودیم وقتی باهم بودیم رابطه مان بد و ستیزه جویانه بود و در حال جنگ بودیم و حال به یک باره این گونه مهربان و عزیز شده بودم . خسرو هم برای من همینطور . عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم چون همسرم بود . باید خود را برای ورود به دانشگاه آماده می کردم. متاسفانه این عمل پیوند و داروهائی که مصرف کرده بودم روی حافظه ام به شدت تأثیر گذاشته یود . حافظه ام به شدت ضعیف شده بود و درک مطالب برایم سخت . صبح روز بعد از رفتنش مشغول مطالعه شدم . بیشتر کتب و جزوه هایم خانه پدرم بود . تصمیم گرفتم بروم منزل پدرم ،لباس پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و چشمم افتاد به سوئیچ اتومبیل که روی میز توالت بود . با تردید سوئیچ را برداشتم و به طرف منزل پدر حرکت کردم . در اتومبیل با ترافیک شدیدی روبه رو شدم . کمی جلوتر تصادف شدیدی شده بود و تمام سطح خیابان پر بود از شیشه خورده . با احتیاط از کنارش گذشتم و دور شدم که از شانس بدم کمی جلوتر بنزین تمام کردم . حسابی کلافه شدم و نگاهی به درجه انداختم زیر صفر بود و باک خالی بود . هیچ فکر اینجایش را نکرده بودم . غرورم اجازه نمی داد از کسی بنزین بگیرم چند نفر هم بوق زنان از کنارم گذشتند اعتنائی نکردم تا

این که اتومبیل مدل بالائی کمی جلوتر توقف کرد. راننده مرد جوانی بود که از اتومبیل پیاده شد از دور کمی آشنا آمد وقتی نزدیک شد شناختمش. اشکان دوست خسرو بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام خانم شقایق حالتون چطوره؟ لبخند کمرنگی زد و سلام کردم. این بار برعکس گذشته دوست داشتم من را با نام فامیل همسر صد کند و از این که توسط مردی جوان با نام کوچک صدا زده شدم احساس ناخشنودی بهم دست داد و اشکان جلو آمد و گفت: مثل اینکه به مشکل برخوردید؟ بله متاسفانه بنزین تمام کردم شما این جا چه می کنید؟ اشکان نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت: برای کاری می رفتم مرکز شهر. اجازه می دهید کمکتان کنم. باعث زحمتتان می شوم. شما لطفا داخل ماشین بنشینید تا از باک اتومبیلم برایتان بنزین بکشم با مهارتی تمام مقداری بنزین از باک اتومبیلش کشید. کناری ایستادم تا کار اشکان تمام شد و به سمت من آمد و گفت: کارم تمام شد امیدوارم دیگر به مشکلی نخورید تشکر شما لطف بزرگی کردید. خواهش می کنم کاری نکدم. فقط می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟ متوجه منظورتان نمی شم. در چه موردی؟ اشکان لبخند معنی داری زد و گفت: یک عرض خصوصی داشتم زیاد وقتتان را نمی گیرم. من عجله دارم. بعدشم فکر نمی کنم دیدار امروز ما اتفاقی باشه شما راست می گید من چند وقته می خواهم با شما ملاقات داشته باشم ولی فرصت نشد. دست داخل جیبش برد و کارتی خارج کرد و به سمت گرفت و گفت: این شماره تماس منه. خواهش می کنم در اسرع وقت با من تماس بگیرید. کارت را گرفتم و خدافظی کردم و سوار شدم. اشکان به اتومبیلش تکیه داده بود و دور شدن مرا می نگرید. گیج شده بودم با من چه حرفی داشت. باورم نمی شد که امروز مرا تعقیب کرده. نیم ساعت بعد در خانه پدرم بودم. مادر هم خوشحال بود و هم متعجب. شاهین و پدر بیرون بودند و شایان خودش را با اتومبیل سرگرم کرده بود. روی تخت زیر درخت بهار نارنج نشسته بودم که مادر با ظرف هندوانه وارد حیاط شد. کنارم روی تخت نشست. یک برش هندوانه داخل زیردستی گذاشت و گفت چه عجب خسرو گذاشته تنها بیائی خونه پدرت خسرو تهران نیست رفته دبی یک هفته دیگه بر می گرده تهران مادر لبخند معنی دار زد و گفت: می دانم زنگ زد و گفت می روم دبی. در واقع می خواست خداحافظی کند. شام که اینجائی؟ نه مامان آدمم یک سری از کتابهایم را ببرم آخه ترم جدید دانشگاه ثبت نام کردم. مادر با خوشحالی گفت: عالی شقایق. چی شده یک دفعه این قدر آزاد شدی؟ خندیدم و گفتم: نمی دانم مامان یک دفعه خسرو از این رو به آن رو شده. خود من هم باورم نمی شود خسرو انقدر مهربان و متحول شده. من هیچ جوری نمی توانم بشناسمش. مادر دستی به سرم کشید گفت: نگران نباش عزیزم، من هم با پدرت همین مشکل را داشتم ولی بعد از یکسال او را بهتر از خودم شناختمش. تو هم شوهرت را می شناسی بهتر از خودت مقداری هندوانه خوردم و به یاد علی و آیدا افتادم و گفتم: مامان چرا نگفتی علی نامزد کرده؟ مادر با تعجب و عجله گفت: تو از کجا فهمیدی؟ چند روز پیش علی را با یکی از همکلاسیهایم دیدم. گفتند نامزد کردیم. چرا به من نگفتی؟ نمی خواستم ناراحتت کنم دو ماهی می شه. ماهم توی جشنشان بودیم. دختر خوبی و ولی ظاهرا علی زیاد خوشحال نیست چرا؟ مگر خودش انتخابش نکرده؟ نمی دونم مادر زن عموت می گفت که بدجوری عاشق دختره شده حالا برای سوزاندن من می گفت یا نه خدا می دونه ولی علی رو زیاد مشتاق ندیدم. تو که ناراحت نشدی؟ پوزخندی زد و گفتم: چرا ناراحت باشم: من که دیگر شوهر دارم خسرو رو هم دوست دارم به اتاق سابقم رفتم و کتاب ها و جزواتم را در جعبه گذاشتم و داخل صندوق قرار دادم و بعد از خدافظی با مادر و شایان به طرف خانه رفتم. یکی دو روزی را سرگرم مطالعه بودم. عصر بود و تازه از مطالعه یکی از جزوات درسی ام فارغ شده بودم که مهربی در اتاقم

را زد و داخل شد. گوشی تلفن دستش بود و جلو آمد و گفت: خانم با شما کار دارند. گوشی را گرفتم و تشکر کردم. مهری از اتاق خارج شد. صدای آشنائی داخل گوشی پیچید. الو خانم شقایق سلام، اشکان هستم.

فصل دهم با بی میلی سلام کردم و عصر به خیر گفتم اشکان با صدای ملایمی گفت: تماس نگرفتید گفتم خودم تماس بگیرم و یک قرار خصوصی از شما بگیرم. با صدایی آمیخته با خشم گفتم: ولی من حرف خصوصی با شما ندارم. کاری دارید می توانید با خسرو تماس بگیرید هرچند الان در سفر هستند. ولی من با شما می خواهم صحبت کنم با خسرو خان کاری ندارم. خواهش می کنم مطلب مهمیه که شما حتما باید بدونید کلافه شدم و با بی حوصلگی گفتم. هرچی هست همین الان بگید من نمی تونم شما رو ببینم نمی توانم باید شما رو خصوصی ببینم خواهش می کنم مخالفت نکنید. به ناچار گفتم: کجا باید شما رو ببینم؟ آدرس مطب من روی همون کارتی که بهتان دادم. جنب ساختمان مطب یک کافی شاپه. یک ساعت دیگر منتظر شما هستم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بسیار خوب ساعت هفت توی کافی شاپ می بینم تا آن موقع خدانگهدار منتظر جواب اشکان نشدم و قطع کردم. در دور راهی گیر کرده بودم از یک طرف از خسرو و واکنشش می ترسیدم و از طرفی هم دلم می خواست اشکان را ببینم و حرف هایش را بشنوم. دل را به دریا زدم و لباس پوشیدم. بهانه خرید را کردم و از خانه خارج شدم. مطب اشکان بالای شهر و نزدیک خانه خودمان بود. اتومبیل را پارک کردم و وارد کافی شاپ شدم. او مرا دید و لبخندی زد و ایستاد. به سمت میز رفتم و صندلی را کنار کشیدم و روبه روی او نشستم سلام کردم و جواب دادم اشکان گفت: خیلی خوشحالم کردید که آمدید امیدی نداشتم که حتما بیاید. حالتان که خوبه؟ توجهی نکردم و گفتم: برید سر اصل مطلب اشکان گراسون را صدا زد و گفت: چی میل دارید سفارش بدهم؟ ممنون چیزی میل ندارم گراسون سر میز حاضر شد و اشکان سفارش بستنی و آبمیوه داد و بعد از دور شدن گراسون گفت: من در این چند بر خوردی که با شما و خسرو خان داشتم احساس کردم شما از زندگیتان با خسرو خان راضی نیستید و بالاچار با او ازدواج کردید.... به میان حرفش رفتم و با خشمی آشکار گفتم: ولی این مسائل مربوط به شما نمی شود. اشکان کمی سرخ شد و سریع گفت: حمل بر کنجکاو می بگذارید. ولی بذارید ادامه بدم. خسرو لیاقت شما رو نداره. من می دونم که شما به خاطر عمل پیوندتان با خسرو ازدواج کردید و قلب مهتاب در سینه شماست و خیلی چیزهای دیگر... خواهش می کنم ادامه ندید. شما توی زندگی همه این قدر کنجکاوید؟ اشکان زل زد توی چشمانم و گفت: همه نه فقط اونائی که بهشان علاقمندم حدسم درست بود به تلخی زهر خندیدم و گفتم: توی کدوم قابوس نامه نوشته که به یه زن شوهر دار می شه علاقه داشت؟ لبخند معنی داری زد و گفت: ولی عشق منطق و عقل سرش نمی شه. من امروز که برای کار پدر به ویلای خسرو آمدم به شما علاقمند شدم. وقتی شنیدم که خسرو متاهل شده به شدت جاخوردم. خسرو اهل تاهل و این حرفا نبود. خسرو با زن های زیادی رابطه داره ولی تا به حال با هیچ کدام ازدواج نکرده جز شما. اعتراف می کنم حق داره شما تک هستید. به قول معروف سوگلی هستید. خشمم به نهایت رسید و با صدای بلندی گفتم: شما متوجه هستید چی می گید؟ به چه حقی این مطالب را می گید. خواهش می کنم خشمگین نشوید. من حقیقت را گفتم. خسرو آدم بی بند و باریه و شما را برای مدت زمان کوتاهی شما رو می خواهد. اگر حرف های من رو باور ندارید می تونید تحقیق کنید. تا حالا دختران زیبا مثل شما را بدبخت کرده. نمونه اش تارا بود که خودکشی کرد. تارا نامزد خسرو بود و خودش را سوزاند. شوکه شدم انگار یک سطل آب یخ ریختند روی سرم. با ناباوری گفتم: دروغه تارائی وجود نداره اشکان لبخند تلخی زد و گفت: باور کنید حرف های من عین حقیقته. من

صلاح شما رو می خوام چون دوستون دارم . می دونم خسرو رو به اجبار تحمل می کنید . پوزخندی زدم و گفتم: اشتباه می کنید من شاید عاشق خسرو نباشم ولی به عنوان همسر دوستش دارم و حرف های شما هیچ تأثیری روی علاقه من به خسرو نمی دارد. من خوب می دونم شوهرم چه جور آدمیه . گارسون بستنی ها رو گذاشت و رفت . اشکان با بی قراری گفت: عجل نکنید من شما رو تا حد جان دوست دارم . خوب به حرفام فکر کنید . من حقیقت رو می گم . من ... شما چی؟ شما چی از زندگی من میدونید؟ با معنی نگاهم کرد و گفت: شما می دونید نباید مادر شوید. یعنی اجازه بچه دار شدن ندارید. من از این خواسته می گذرم . چون شما رو می خواهم . به حرفام فکر کنید . من منتظر جوابتونم مستاصل از جا برخاستم و با صدای لرزان گفتم : دروغه . همه حرف های شما دروغه محضه من دیگر با شما حرفی ندارم خواهش می کنم مزاحم نشید. به سرعت از کافی شاپ خارج شدم . گیج و منگ بودم . به راستی من از شوهرم چی می دونستم ؟ هیچ وقتی رسیدم خونه ساعت نه شب بود . داشتم لباس عوض می کردم که مهری گوشی به دست وارد شد و گفت: خانم آقا پشت خط هستند . چند بار تماس گرفتند نبودید. روی تخت دراز کشیدم و گفتم: سلام صدای گرم خسرو را شنیدم که گفت: سلام شقایق کجا بودی؟ رفته بودم خرید یک نرم افزار گامپیوتر ولی گیر نیاوردم . حال چطوره؟ خوبم شما چطوری؟ سفر خوش می گذره؟ عالیه شقایق جای شما هم حسایی خالیه . روزها خیلی گرمه ولی شب ها خوبه مخصوصا برای اسکی روی آب پس زیادم جای من خالی نیست . خوشحالم بهت خوش می گذره . لحن صدام کنایه وار بود . خسرو متوجه شد و گفت: بی انصافی نکن . توی این دو روز دلم خیلی تنگه واست احساس کردم دلخور شد. از حيله های زنانه استفاده کردم و گفتم: خسرو کی بر می گردی . دلم برات تنگ شده خسرو خندید و گفت: جدا؟ پس از این به بعد بیشتر می رم سفر تا بیشتر توی دل خانم جا باز کنم صبح ساعت ده بود که برای صرف صبحانه به طبقه اول رفتم تازه سر میز نشسته بودم که تلفن زنگ زد چون نزدیک بودم خودم گوشی را برداشتم . الو شقایق خانم ، اشکان هستم سلام حالتون چطوره با بی حوصلگی گفتم: سلام مگر شما حالی هم می دارید من به شما گفته بودم دیگر مایل نیستم با شما صحبت کنم . می دانم خانم ولی هرچه کردم نتوانستم خودم را متقاعد کنم و از شما بگذرم . حتی یک لحظه ام از یاد شما غافل نمی شوم . چرا نمی خواهید با کسی باشید که از ته دل و جان دوست دارد؟ خسرو لایق شما نیست . او با شما بیگانه است. با خشمی آشکار گفتم: بس کنید آقا من نمی دانم شما چه عداوتی با خسرو دارید که این گونه تیشه به تیشه اش می زنید؟ من حرف آخرم را می زنم . من خسرو را با همه اشتباهاتش دوست دارم . پس ادامه ندهید. گوشی را روی دستگاه کوباندم و از سر اضطراب و خشم سرم را روی میز گذاشتم و یک دل سیر اشک ریختم . خدایا راه درست را بهم نشان بده . با یاد خدا دلم آرام شد. تمام طول هفته را به مطالعه دروس دانشگاهی گذراندم و کمتر به مزاحمت های اشکان و حرفهایش فکر کردم . مادر یک بار به دیدنم آمد. ولی طبق معمولی زود رفت چند باری هم با تلفن با بهنوش و مادر خسرو صحبت کردم تا این که خسرو از دبی برگشت غروب بود توی اتاقم سرگرم مطالعه بودم که در اتاق باز شد بی خبر اندام بلند و کشیده اش در آستانه در ظاهر شد .

فصل یازدهم چشمانش بی قرار و شیدا بود و من دلتنگ و خسته از یک هفته دست و پا زدن در دنیای شک و تردید . بغض دلتنگی راه گلوم را بست برای یک لحظه می خواستم در آغوش گرمش غوطه ور شوم ولی غرورم اجازه نداد و حرف های اشکان مانند یک موج بلند از جلو دیدگانم گذشت . خسرو لبخند زنان جلو آمد . از روی صندلی بلند شدم و با بغض سلام کردم . نه این بغض دلتنگی نبود بغض گله و شکایت بود از آن همه بی وفائی و بی صداقتی .

سرم را به سینه اش چسباند و چند بار به موهای پریشانم بوسه زد و گفت: چه استقبال گرمی از شوهرت کردی. این جور دلت برام تنگ شده بود؟ اشک گرم و درشت روی گونه هایم غلتید خسرو متوجه شد و گفت: بهم بگو این اشک دلتنگیه. شقایق بگو دیگه سرم را به زیر انداختم و گفتم: خوش آمدی به خانه، دلم برات تنگ شده بود خسرو خنده مستانه ای سر داد و گفت: خستگی این چند ماه رو با این حرفت از تنم بیرون کردی شقایق وای که چقدر دوست دارم. لبخندی سردی زدم و گفتم با خود که آیا حرف هاش درسته یا همه اش ریا و تظاهره؟ خدایا این تردید و شک را از من دور کن. خدایا کمک کن چند دقیقه بعد خسرو گفت: شقایق من می رم به دوش بگیرم به ساعت دیگه بیا توی اتاقم بین چی واست آوردم. از اتاق خارج شد و تنها شدم. باز شک و تردید بر عقل و منطق پیروز گشت. لباس مرتبی پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و بعد از یک ساعت به اتاق خسرو رفتم. تازه از حمام بیرون آمده بود و روبدشامبر حمام به تن داشت. جلو میز توالت نشسته بود و در حال سشوار کشیدن به موهایش بود. یکی از صندلی های چرمی را انتخاب کردم و نشستم و خیره شدم به خسرو. پوست سفیدش برنزه شده بود که جذابترش می نمود و موهای لختش زیر باد سشوار می رقصید که دل هر بیننده ای را به ضعف وا می داشت. سشوار را خاموش کرد و به طرفم برگشت و لبخندی زد و گفت: چه عجب مفتخرم کردی در جوابش فقط خندیدم. روی دسته صندلی نشست و دستش را میان موهایم فرو کرد. سرش را نزدیک گوشم برد و نجوا کرد. می دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود؟ با شیطنت گفتم: برای همین دو روز زودتر برگشتی؟ تمام نگاهش را به صورتم پاشید و با لحن ملایمی گفت: چه کار کنم این دل لامذهب طاقت نیاورد. نگاهی به چهره اش انداختم و گفتم: مثل اینکه موج سواری خیلی لذت بخش بوده ها. حسابی برنزه شدی. جات خالی. خیلی خوش گذشت. با درس ها چه می کنی؟ کمی مطالعه کردم خیلی عقبم ولی خوب جبران می شود. بعد از فارغ التحصیلی دوست داری چه کنی؟ تدریس رو خیلی دوست دارم. یک آموزشگاه می زنم و تدریس می کنم آفرین... شاگرد نمی خواهی؟ خندیدم و گفتم: در خدمتم ولی حق الزحمه من بالاست خنده مستانه ای کرد و گفت: ای شیطان می ارزه شاگردتون شدن. اگر همسری من را قبول نداری شاید شاگرد خوبی برات شدم. حالا بگو ببینم شهریه ات چقدره؟ پسر خوبی باشی شهریه ات نصف می شه از روی دسته مبل بلند شد و رو به رویم زانو زد و دست هایش رو روی زانو هام گذاشت و خیلی جدی گفت: برای این که همسر خوبی باشم باید چیکار منم؟ شرمی دخترانه تمام وجودم را در بر گرفت سر به زیر انداختم و گفتم: خودت بهتر می دانی. نگاهی به چهره سرخ از شرم انداخت و گفت: من فدای آن شرم و حیای تو بشوم. نمی خواهی بدانی چی واست سوغات آوردم؟ بلند شد و به طرف چمدان هایش که روی تخت بود رفت یکی از چمدان هایش را برداشت و روی میز جلویم باز کرد و گفت: همه این چمدان مال توه. ببین می پسندی؟ خوب محتویات چمدان را واریسی کردم. یک جعبه وسایل آرایش با مارک های معروف ریالیک دست لباس مشکی رنگ شب، و عطر زنانه و دو تا شلوار جین قهوه ای و آبی دو عدد بلوز یک دست لباس خواب شیک و دست آخر یک سرویس مروارید خیلی زیبا. جعبه مروارید را خودش باز کرد و گردنبند را باز کرد و به دور گردنم انداخت و گفت: پسند کردی؟ من یک خورده بد سلیقه ام نمی دانم چه شد که گستاخانه گفتم: شرمنده ام کردی ولی مثل این که بقیه را فراموش کردی با آهنگی سوالی گفت: منظورت چیه؟ منظورم اینه که من به سوگلی ام پس بقیه معشوقه هات چی؟ فراموش کردی؟ پوزخندی زد و گفت: نه سرت تو حساب. و بعد با خشمی آشکار چهره اش را در بر گرفت و با غضب نگاهم کرد و گفت: چند بار بگم کس دیگری جز تو توی زندگیم نیست. چرا خوشی ام را زایل می کنی؟ بلافاصله گفتم: معذرت می خواهم مثل اینکه دلخور شدیاز کنار میز فاصله گرفتم و جلوی پنجره ایستاد و

گفت: مهم نیست من به کم لطفی تو عادت کردم می تونی بری اتاقت الهه عذاب من از روی مبل برخاستم و با گام های سست به طرف در رفتم . باید از دلش در می آوردم به طرفش برگشتم و گفتم: من منظور خاصی نداشتم چرا نمی خوای باور کنی دوست دارم؟ من از بقیه مردها چی کم دارم؟ شقایق دیگه خسته شدم از این وضعیت با همه مهربانی جز من . چرا؟ تو اشتباه می کنی خسرو . این منم که باید گله کنم . تو بدبینی خسرو خنده ای عصبی کردی و پنجه هایش را لای موهای نرم و لختش فرو کرد و گفت: دیوانه شدم . خودخواه شده . بدبین شدم دیگه چی ؟ بگو ناراحت نمی شم تا کی می خوای بهانه بیاری؟ چرا بازیم می دی . یه روز خوبی و عاشق . یه لحظه بعد نامهربان و کینه ای . من باید چی بگم؟ این بحث فایده نداره من هرچی بگم تو یه جور دیگه تعبیر می کنی . به سرعت از اتاق خارج شدم و به اتاق خود پناه بردم . تمام مشکلات را من درست می کردم . من اشتباه می کردم . خسرو عوض شده بود . نباید اذیتش می کردم . آن شب حتی برای شام هم خارج نشدم . صبح روز بعد جمعه بود حمام کردم و لباس مناسبی پوشیدم و به طبقه پائین رفتم . خسرو داخل پذیرائی داشت صبحانه می خورد . سلام کردم به سردی جواب داد . حتی نگاهم نکرد . بی اعتنا روبه رویش نشستم با اینکه به شدت ضعف داشتم ولی میلی به خوردن صبحانه نداشتم و یک چای تلخ خوردم . خسرو مشغول بود نباید از خود ضعف نشان می دادم به آرامی گفتم : خسرو ما باید باهم صحبت کنیم برای لحظه ای نگاهم کرد و به سردی گفت: فایده ای هم داره؟ خودت دیشب گفتی بدبینم . پس دیگه جای حرف نیست . من حرفی ندارم . لب به دندان گرفتم تحمل آن جو را نداشتم به سرعت به اتاقم رفتم و با صدایی بلند گریستم . تنها چیزی که آرامم می کرد نقاشی و بوم بود ماسک زدم و مشغول نقاشی شدم . چیزی جز خزان آرزوهایم نداشتم که بکشم . دیوانه شدم . بوم نقاشی را از عصبانیت پاره کردم مثل دیوانه ها افتادم به نقاشی هام هر چه دم دستم بود شکاندم به دیوار کوبوندم نقشه هایی که زحمت زیادی کشیده بود برایشان را پاره کردم وقتی به خودم آمدم اتاقم را به جهنمی تبدیل کرده بودم . در را از پشت سر قفل کردم خسته و گرسنه روی تخت دراز کشیدم .

دانه های اشک به آرامی روی گونه هاش غلتید و چقدر دوست داشتنی شده بود . لبخندی زدم و گفتم : داری گریه می کنی ؟ خانه تو امن ترین جای دنیاست برای من . ولی خسرو قبول کن این فاصله لازمه تا من و تو بیشتر قدر هم را بدانیم . از اتومبیل خارج شد و زنگ خانه پدرم را فشرد . نزدیک غروب بود . از من خواست خودم را پنهان کنم . خود پدر در را باز کرد و بعد از این که با خسرو دست داد و روبوسی کرد گفت: کجا بودی پسرم از شقایق خبری نشد؟ دیگر طاقتم تمام شد از خجالت و شرم سرم را به زیر انداختم و ظاهر شدم . به خوبی می توانستم واکنش پدر را تصور کنم . جلو آمدم سرم را به آرامی بلند کردم . دست راستش را برای زدن کشیده ای جانانه بلند کرد و تا نزدیکی صورتم آورد . به سرعت دستش را گرفتم و بوسیدم . پدر هم معطل نکرد و مرا سخت در آغوش فشرد و چه قدر گرم و دلپذیر بود آغوشش . در حالی که اشک می ریخت با بغض گفت: «مینا جان بیا دخترمان برگشته مادر هم حالش بهتر از پدرم نبود . شاهین و شایان هم در خانه بودند و در کل شب خوبی بود . همه جریان را خسرو برایشان شرح داد . بعد از شام خسرو به خانه خودش رفت که باعث تعجب پدرم و مادرم شد . به آنها گفتم که چه قراری گذاشتیم . مادر به میان آمد و گفت: دختر تو چت شده ؟ بعد از هشت ماه می خواهید جدا زندگی کنید ؟ جواب حرف مفت مردم را چه می دی ؟ خندیدم و گفتم : خودتون می گید حرف مفت مردم . اگر مزاحمتونم می رم پانسیون می شم . مادر با عصبانیت خواست چیزی بگه که پدر مانع شد . هر جور خودت بخوای . اینجا خانه توست

همیشه . ولی مواظب باش شوهرت رو از خودت نرنجونی . خسرو مرد خوبییه باید قرش رو بدونی در حالی که به طرف اتاق سابقم می رفتم گفتم : سعی می کنم آقای کیانی ، پدر هفته بعد کلاسها شروع شد و بعد از مدت ها دوری از جو دانشگاه با شوری وصف ناپذیر سر کلاس حاضر شدم . تقریبا تمام دوستان و هم کلاسی هایم به ترم بعد رفته بودند و من در جمع کلاس نا آشنا بودم تنها چهره ای که برایم آشنا بود آیدا نامزد علی بود و بس و از اقبال بدم تمام کلاس هایم با او بود. آیدا مرا به یاد علی می انداخت و گذشته ای که مدت ها بود سعی داشتم از فرار کنم و فراموشش کنم یک ساعت از کلاس گذشته بود و من چون شاگردی کودن تمام درسهای گذشته را از یاد برده بودم و راه سختی را تا پایان ترم داشتم . ساعت ده صبح بود کلاس دوم شروع شد باز هم آیدا. لجم گرفت . "یعنی این دختر احمق هیچ کدوم از درسهایش را پاس نکرده؟ علی رو بگو با چه کودنی ازدواج کرده " پایان کلاس کلاسورم را بدستم گرفتم و از کلاس خارج شدم . وقتی وارد سالن شدم آیدا با صدای بلند گفت: شقایق صبر کن . به اجبار ایستادم و به سختی لبخندی زدم و گفتم: کار داری آیدا؟ جلو آمد و گفت: فکر می کنم هم مسیر هستیم گفتم با هم بریم با اجبار با هم قدم زنان از سالن دانشگاه خارج شدیم . دلم برای بهنوش خیلی تنگ شده بود. از صبح هرچه گشتم ندیده بودمش . آیدا و راجی می کرد و من بی توجه به اطراف نگاه می کردم تا این که گفت: شقایق دنبال کسی می گردی ؟ آره بهنوش رو ندیدی ؟ فکر می کنم امروز کلاس داشت . سلام شقایق خانم فراری به عقب برگشتم و چهره شاد و ناز بهنوش را دیدم . همدیگر را در آغوش فشردیم و بوسیدم . گفتم : چه حلال زاده داشتم سراغت رو از آیدا می گرفتم . کجایی دختر از صبح دنبالتم بهنوش پشت چشمی نازک کرد و گفت : همان جا که خانم یه ماهه گم و گور شدن . مامانت گفت رفتی مسافرت خوش گذشت؟ جای شما خالی . بد نبود . کلاس نداری ؟ چرا البته بعد از ناهار چه خوب پس ناهار باهم بخوریم بهنوش قبول کرد و هر سه نفر به طرف در خروجی رفتیم . آیدا از شیرینی زندگیش می گفت و من و بهنوش گوش می دادیم تا این که بهنوش با کنایه گفت : آیدا من تعجب می کنم تو که انقدر شوهرت خوبه پس چرا واحدهاتو پاس نکردی ؟ بعد از یه ترم هنوز هم با شقایقی آیدا سمج تر بود و گفت «چهار ماهه که نامزد بودیم همش دنبال گردش بعدشم که مراسم عروسی و ماه عسل و مهمانی فامیل . طفلک علی هم یک ترم عقب ماند. گفتم: خدا از دهنش بشنوه . مدانی مخارج زندگیمونو پدرم و پدر علی میدن . امیدوارم زود فارغ التحصیل بشه و بره سر کار بهنوش کوتاه نیامد و گفت: هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه . می خواستید تا بعد از تحصیلاتان ازدواج نکنید . باز هم آیدا با سماجت ستودنی گفت: به سختیش می ارزید . علی خیلی خوبه نمی دانی چه زندگی شیرینی داریم. از دانشگاه خارج شدیم که آیدا علی را از دور دید و خداحافظی کرد و به سمت علی رفت . بهنوش نفس عمیقی کشید و گفت : خدا این علی را از غیب فرستای چقدر پرحرفی می کرد ولی دختر خوبییه . بدبخت می خواست دل تو رو بسوزونه ولی من دیگه علی رو فراموش کردم. به یک باره بهنوش به آن طرف خیابان اشاره کرد و گفت: بهتره دنبال رستوران نگردی که باید برم دنبال نخود سیاه به روبه رو نگاه کردم و خسرو را دیدم . براش دست تکان دادم و به بهنوش گفتم : چرا بری بیا باهم ناهار تو که با خسرو خوبی هرچه اصرار کردم فایده ای نداشت . از هم خداحافظی کردیم و به آن طرف خیابان رفتیم .

فصل هفدهم خسرو جلو آمد . کمی عصبانی بود و چینی بر پیشانی اش داشت . با همدیگر دست دادیم و سلام کردیم و در جوابم گفت: سلام تو خجالت نمی کشی ؟ منظورش را فهمیدم و با خنده گفتم : چرا مگر نمی بینی چقدر کوچولو شدم و در حالی که سوار اتومبیل می شدم گفتم : چرا زحمت کشیدی خودم می آمدم می آوردمش اخمهایش

باز شد و لبخندی زد و روی صندلی راننده نشست و گفت: زحمتی نبود وسایل شخصی ات را هم گذاشتم صندوق عقب اتومبیل حرکت کرد و بعد از مدت کوتاهی سکوت با دلخوری گفت: پاک من فلک زده را فراموش کردی . حداقل تلفن که می تونستی بزنی باور کن خسرو داشتم درسهام را مرور می کردم اگر بدانی چقدر عقبم دلت به حال من سوز می خورد و گفت: دلم به حال خودم می سوزه که افتادم گیر توی شیطان و ظالم زدم زیر خنده و گفتم: «حالا از کجا فهمیدی من دانشگاه هستم زنگ زدم خانه پدرت . مادرت گفت رفتی دانشگاه ساعت دوازده کلاسها تمام می شود گفتم ناهار با هم باشیم. حالا آن دختره کی بود؟ بهنوش بود دیگر مگر نمی شناسیش؟ بهنوش نه ، آن قبلی به یاد آید افتادم که کنار دانشگاه از ما جدا شده بود و گفتم: آیدا را می گی؟ هم کلاسیم در ضمن همسر علی با تعجب گفت: علی مگه ازدواج کرده؟ بله خیلی وقته تو نمی دونی؟ نه . مرتیکه بی معرفت بی اختیار گفتم: چی گفتی خسرو؟ نگاهی که هزار معنی می داد به چهره ام انداخت و گفت: شقایق می دانی من اگر جای علی بودم چه می کردم؟ بی تفاوت گفتم: نه نمی دونم نزدیک صورتت شد و به حدی که گرمای نفس هایش را روی گونهام می خورد و گفت: من اگر جای علی بودم صبر می کردم تا خسرو معینی به درک واصل بشه بعد دوباره عشقم را صاحب می شدم . شقایق من برات متاسفم همان بهتر که نداشتی با علی ازدواج کنی با کمی دلخوری گفتم: تو خیلی خودخواهی با صدائی بلند خندید و گفت: اینو قبلا بهم گفتی . ولی این بار قبول دارم که خودخواهم چون دوست دارم تو فقط مال خودم باشی . با صداقت می گم از این که علی ازدواج کرده خیلی خوشحالم با خشمی آشکار گفتم: خسرو تو دیوانه هستی! یک دیوانه کامل باز هم با صدای بلند خندید و گفت: نگو دیوانه . مجنون بهتره تو هم لیلی من نگاهی به چهره اش انداختم دیدگانش از خوشحالی می درخشید . از حس رقابتی که خسرو با علی داشت احساس غرور می کردم ولی از طرفی هم از حساسیت بالای خسرو نسبت به خودم بیزار بودم شاید گاهی می ترسیدم که دوباره مثل قبل عمل کند . سکوت کرده بودم تا این که متوجه شدم خسرو مسیر شمال شهر را در پیش گرفته . با ترس گفتم : خسرو ما داریم کجا می ریم؟ نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: نترس هرجائی به غیر از خانه من به مامانم گفتمی می ریم بیرون بله خانم کوچولو راستی تنهائی خوش می گذره لبخند تلخی زد و گفت: بله به لطف شما ناهار را در همان رستوران همیشگی خوردیم . بعد از ناهار خسرو را جلو دفتر کارش پیاده کردم و به طرف خانه حرکت کردم . نزدیک خانه رسیده بودم که صدای ملودی زیبائی سکوت اتومبیل را درهم شکست . پخش اتومبیل خاموش بود . خوب که توجه کردم صدا از داخل داشبورد اتومبیل می آمد. داشبورد را باز کردم جعبه ای با بسته بندی زیبا دیدم. کنار خیابان پارک کردم و زورق را باز کردم . داخل جعبه میان پوشال های زرد و نارنجی گوشی تلفن همراه بود گوشی را خارج کردم . جلد گوشی را باز کردم و به گوش نزدیک کردم و گفتم : بگو دیوانه با صدای بلند خندید و گفت : دیوانه نه مجنون . خوش است اومد؟ بله سورپریز جالبی بود . حالا واقعا هدیه است؟ شک داری؟ یه کمی برای چی؟ احساس می کنم وسیله ایه واسه پاییدن ملحن صدایش محزون شد و گفت: مثل این که هیچ چیز نمی تواند تو را خوشحال کند و هنوز هم به من شک داری بعد ارتباط قطع شد . برای اولین بار به حرفی که خسرو زده بودم خودم را سرزنش کردم . وقتی به خانه رسیدم یک راست به اتاقم رفتم . تا غروب یکسره خوابیدم و با صدای مادرم بیدار شدم . مادر بوسه ای بر گونه ام زد و گفت: دانشگاه چطور بود؟ خیلی خوب بود خیلی سرم را روی زانوانش گذاشتم و گفتم: مامان چقدر خوشحالم که دوباره برگشتم پیشت مادر بار دیگر مرا بوسید و گفت : من هم همینطور ولی دوست دارم تو به صورت مهمان بیائی خانه پدرت . نه اینکه لنگر بندازی آخر صحبتش با خشم بود گفتم: مامان واقعا دوست نداری بمان؟ مادر با لحنی جدی گفت: نه چون شوهرت بیشتر به تو احتیاج داره . این چه

قراری شما با هم گذاشتید تو این جا ، خسرو آن جا تو خانه اش تنها ، شماها چه جور زن و شوهری هستید ؟ مامان اینجوری واسه هر دو مون بهتره بعد از شام مشغول دروس دانشگاهی ام بودم تلفن همراهم زنگ زد . گوشی را برداشتم و جواب دادم صدای گرفته خسرو را شنیدم که گفت: سلام خوبی ؟ سلام خوبم تو چطوری ؟ مگر تو برای آدم حالی هم می گذاری ؟ من بابت بعد از ظهر متاسفم جدا ؟ پشت گوشی شجاع شدی با بی حوصلگی گفتم: دوباره شروع نکن باشه حالا چیکار می کردی ؟ حتما داشتی درس می خوندی ؟ احسنش تمسخر آمیز بود . خیلی خشک و جدی گفتم: خودت می دانی . برای چی سوال می کنی ؟ خسرو تو چت شده ؟ بعد از سکوت کوتاهی گفت: خیلی خسته و تنهام . حالم اصلا خوب نیست ؟ چرا ؟ می خوام بیا اینجایی موقع شب زده به سرت ؟ صدای تو را شنیدم حالم خوب شد . شقایق هیچ وقت گوشی ات را خاموش نکن قبول ولی مواظب باش همه ثروتت را برای پول تلفن همراه من ندی مهم نیست برای لیلی باید جان فدا کرد با صدای بلند خندیدم و گفتم: دیوانه من رو با لیلی مقایسه می کنی ؟ عروسکم برای من بالاترین عشق روی زمینی خدا را چه دیدی شاید یک روز اسم ما هم رفت جر عشاق توی کتاب ها . خسرو و شقایق خسرو تو قوه تخیلت خیلی قویه ، می دونی این دوری ما هم بی ضرر نبود چطور مگه ؟ هیچی باعث شد مغرورترین مرد زمین به مکنوات قلبی اش اعتراف کند با صدای بلند گفت: شیطان حالا که اعتراف کردم برگرد خانه خیلی زرنگی . اگر برگردم دیگر از این اعترافات شیرین خبری نیست خنده مرموزی کرد و گفت: خانم به ظاهر زرنگ هر کاری دلت می خواهد بکن . من دیگر اعتراف نمی کنم . تا برگردی خانه قبول ولی باور کن من هم صبرم زیاده می دانم هشت ماه باهات زندگی کردم . حالا دیگر بچسب به درسها چون نمی خوام مشروط بشی . می دانم برای برنگشتن به خانه دنبال بهانه می گردی پس بهانه خوبی بهم دادی . قول می دم شش ماه بشود شش سال با آهنگی محزون گفت: آن قدر از برگشتن بیزارم ؟ و مثل عصر تلفن قطع شد و یک دنیا ندامت و پشیمانی از حرف هائی که بهش زده بودم برام گذاشت . شاید هنوز باور نکرده بودم که خسرو عوض شده و آن کوه یخ در حال ذوب شدن است و آن همه محدودیت و حصار که به دورم کشیده بود به این زودی به آزادی بی حد و مرزی تبدیل گشته و همه پروایم از این بود که اگر به خانه اش برگردم دوباره محدود می شوم و از رفتن به دانشگاه باز می مانم .

خرداد ماه بود و زمان امتحانات . روز آخری بود که در دانشگاه کلاس داشتیم و یک مرخصی پانزده روزه داشتیم تا خودمان را برای امتحانات آماده کنیم . بهمراه چند تا از دوستانم و آیدا و بهنوش از دانشگاه خارج شدیم . اتومبیلم خراب بود و تعمیرگاه گذاشته بودم . وقتی از دانشکده خارج شدم چشمم افتاد به خسرو که منتظرم تکیه به اتومبیلش بود . از بچه ها عذرخواهی کردم و گفتم : بچه ها مثل اینکه من نمی توانم همراهتان بیایم . خسرو آمد دنبال من . مرجان یکی از دوستانم با حسادت گفت: معلومه هر کسی جای تو بود با ما نمی اومد . شقایق چطور خسرو رو قاپ زدی ؟ بهنوش که همیشه از من دفاع می کرد با لحن تند گفت: مرجان جان این دیگر سوال نداره . شقایق خوشگل تو هم برو جراحی پلاستیک از خسرو بهتر پیدا می کنی مرجان با دلخوری گفت: بهنوش تو شدی زبان شقایق . بعدشم شقایق فقط رنگ چشاش خوشگل و خسرو رو مجذوب کرده و گرنه من از او خوشگلترم برای اینکه بحث را تمام کنم خندیدم و گفتم : بس کنید بچه ها من حاضرم چهره ام را با هر کدامتون که دوست دارین عوض کنم . حالا راضی شدید این بار آیدا به میان آمد و پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو اگر چهره ات را عوض کنی که دیگر خسرو محلت نمی ذار جمله آخر را با لحنی زشت و غضب ادا کرد . لبخند تلخی زد و با تمام جسارت گفتم

اگر این طوره چطوره چهره ام را با تو عوض کنم آیدا جان . تمام وقت علی حسابی تحویلت می گیره بهنوش چشم غره ای به آیدا رفت و من را به کنار کشید و گفت : ناراحت نشو شقایق اینا حسادت می کنن . برای خودت اسفند دود کن تقصیر اینا نیست . تقصیر اون خسرو بی شعوره که می یاد دنبالم تا این حرفای خاله زنگی رو بشنوم .

خدافضلی اینکه به پشت سرم نگاه کنم به سمت اتومبیل خسرو رفتم . خسرو جلو آمد و دستش را به سویم دراز کرد و گفت: سلام خانم خسته نباشی جوابی ندادم و به سردی دستش را فشردم و سوار شدم . خسرو هم کنارم نشست و از آینه نگاهی به دوستانم کرد و گفت: شقایق اتفاقی افتاده؟ سکوت کردم و جواب ندادم . با نگرانی گفت: نمی خوای بگی که عصبانی نیستی خسرو حرکت کن به حد کافی مضحکه بچه ها هستم به آرامی از پارک درآمد و از دانکده دور شد. دستم را در دست گرفت و به نرمی فشرده و با مهربانی گفت: نمی خوای بگی چی شده ؟ نه گفتم چیزی نیست مطمئن باشم ؟ بله - خسرو می شه ازت خواهش کنم ؟ تبسمی کرد و گفت: ده تا خواهش کن دیگه نیا دنبالم سرعتش را زیاد کرد و گفت: چرا ؟ مربوط می شه به دوستانت ؟ بله با صدای بلند خندید و گفت: چیه بهت حسادت می کنند من می یام دنبالت ؟ خوب از فردا آن ها را هم می رسانم خسمی آشکار چهره ام را فرا گرفت و با لحنی عصبی گفتم : هر جور که راحتی برام اهمیت نداره خنده ای با صدای بلند کرد و گفت: هیچ می دونی وقتی عصبی می شوی دوست داشتنی تر می شوی ؟ سرم را به طرف خیابان برگرداندم و سعی کردم خونسرد باشم . سکوتی سنگین بینمان برقرار شد تا این که خسرو گفت: شقایق من دارم می رم آلمان یک سری جنس برای کارخانه بیارم . دوست داری با من باشی ؟ چند روزه می ری ؟ یک ماهه ، دوست دارم تو هم بیای نه خسرو خودم خیلی دوست دارم همراست باشم . ولی الان فقط امتحانات پایان ترم برام مهمه . تازه باید به فکر پایان نامه ام باشم پوست سفیدش از فرط عصبانیت سرخ شد و با حرص گفت: همچنین می گی تحصیلات و پایان نامه ام انگار پایان نامه دکترای فیزیک اتمی می خوای تحویل بدی مسخره ام می کنی ؟ نه جدی حرف می زنم . تو فقط به این لیسانس بدرد نخورت فکر می کنی . شقایق محض رضای خدا کمی هم به فکر من باش . تا کی می خوای بلا تکلیف بمونم چطوری می تونست بمن توهین کنه . هرچه کردم نتوانستم خشمم را مهار کنم و با صدای بلند و گرفته گفتم: خفه شو . نگهدار می خوام پیاده شم خسرو هم که کمتر از من عصبانی نبود کنار اتوبان توقف کرد و گفت: برو به جهنم . فکر کردی تا کی نازت را می کشم ؟ پدرم را در آوردی دیوانه ام کردی دیگه هیچی نمی شنیدم . بغضی که در گلو داشتم رها ساختم و اجازه دادم اشکهایم پهنای صورتم را بگیرند و به سرعت از اتومبیل خارج شدم و شروع به دویدن در طول اتوبان کردم . وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدم سوار اتوبوسی شدم که حرکت می کرد . بدون اینکه مقصد را بدانم سوار شدم . وقتی از پنجره به اتوبان خیره شدم خبری از خسرو نبود . نفس راحتی کشیدم و با پشت دست اشکهام را پاک کردم . صدای تلفن همراهم فضای اتوبوس را پر کرد می دانستم خسرو است . گوشی را باز کردم و به گوشم نزدیک کردم با لحن آرامی گفت: معذرت می خوام زیاده روی کردم . همیشه اینطور حرف می زد . سکوت کردم و جوابی ندادم با همان لحن گفت: خیلی خوب حالا کجا می روی ؟ با لحن تندی گفتم : جهنم پیاده شو باهم بریم خیلی خونسرد گفتم : نه تو حیفی بری جهنم به کلاست نمی خوره . تو بهتره بری آلمان و بعد گوشی را خاموش کردم . از آخرین دیدارم با خسرو یک هفته گذشته بود و ما دیگر با هم تماس نداشتیم حتی به وسیله تلفن . از یک طرف خوشحال بودم چون عدم وجود خسرو بهم آرامش می داد تا بهتر به درسهایم برسم و از طرف دیگر سخت دلتنگش بودم و از اعماق وجودم خواستارش بودم . سخت تشنه دیدارش . چند بار خواستم با تلفن از حالش با خبر شوم ولی غرورم اجازه نداد و چون خسر هم تماس نگرفته بود فکر می کردم بی خدافضلی رفته آلمان . غیبت خسرو به حدی آشکار بود که

پدر و مادر را هم نگران کرده بود. آشفته و حیران بودم از شاهین شنیدم که هنوز آلمان نرفته. به سمت تلفن رفتم و شماره اش را گرفتم (00 مشترک مورد نظر خاموش می باشد) گوشی را کویدم و بغضم را شکستم. روی تخت دراز کشیدم و بالشت را روی سرم گذاشتم و با تمام توانم اشک ریختم. نمی دانم چه مدتی گذشت تا این که احساس کردم روی سرم سبک شد به رو برگشتم و متعجب خسرو را کنارم دیدم. به سرعت چشمانم را پاک کردم و با تعجب گفتم: تو اینجا چه می کنی؟ با صدای بلند خندید و گفت: دیر رسیده بودم خفه شده بودی. دختر چیکار می کنی؟ پوزخندی زدم و گفتم: چی شده یاد فقیر و فقرا کردی؟ بد کاری کردم اومدم دیدنت بی معرفت؟ نمی آدم که اصلا عین خیالت نبود حالا برای چی گریه می متی؟ همین جوری دلم گرفته بود برای کی؟ برای من؟ تو اینجوری فکر کن. حالا برای چی سفرت را نرفتی؟ نیشخندی زد و گفت: امشب می رم. اومدم خدافظی دستی به میان موهای پریشانم کشید و گفت: نمی خوام تا فرودگاه همراهم کنی؟ از این که دستم پیشش رو شده بد دلخور بودم مگر غیر از این بود که دلم برایش تنگ شده بود و از دوریش دلتنگ بودم؟ به آرامی گفتم: باشه ولی چه جوری برگردم؟ دیروقت اتومبیلت را از تعمیرگاه گرفتم الان دم در است. خوب حالا بنده را می رسانی فرودگاه؟ صبر کن آماده شوم در حالی که برق خاصی در چشمانش داشت به طرف چهره ام خم شد و بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و گفت: ای بدجنس می دانی چه قدر دلم برایت تنگ شده بود؟ برای همین هر روز می آمدی دیدم ابروان سیاه و کمانی اش را با حالتی زیبا به طرف بالا انداخت و لبخند ملیحی زد و گفت: پاشو شیطان دیرم شده خسرو از اتاق خارج شد. سریع آماده شدم. وقتی بیرون آمدم خسرو داشت با شاهین صحبت می کرد. مادر لبخند ملیحی زد و گفت: پاشو شیطان دیرم شده خسرو با بدرقه پدر و مادر از خانه خارج شد. سوار ماشین شدیم. پا را روی پدال گاز فشردم و حرکت کردم. با ولعی سیری ناپذیر به چهره ام خیره شده بود. گوئی از دیدنم سیر نمی شد. صبرم لبریز شد و با کنجکاوای گفتم: چرا این طوری نگاهم می کنی؟ خنده مستانه ای سر داد و گفت: می خواهم از دیدنت سیر بشوم. با شیطنت گفتم: دیوانه نکنه می خواهی دیگر برنگردی تهران؟ بر می گردم. ولی تنها نه. شاید با یک خانم ناز آلمانی برگشتم با خونسردی گفتم: هر چند از تو بعید نیست ولی بهتر از شرت خلاص می شوم بی انصاف از شوخی گذشته برایم سخت است یک ماه ازت دور باشم برای منم همینطور باور کنم؟ دستت را که توی دستم بود به نرمی فشردم و گفتم: مطمئن باش ##### روزی که خسرو از سفر برگشت یک راست آمد دانشگاه. آنروز امتحان سختی را داده بودم و بی میل نبودم با خسرو باشم. با هم رفتیم ویلای چالوس. بعد از نهار کلی توی باغ قدم زدیم و برای آینده نقشه کشیدیم. بازهم خسرو از تنهایی گله داشت. و من وعده آینده دادم. خسرو نگران بود من به عهده وفا نکنم و به عمد به خانه بر نمی گردم ولی ترس داشتم. حسی که مرا به آینده بدبین می کرد. شب برگشتیم تهران طبق معمول یک چمدان سوغاتی آورده بود. خانواده ام را نیز فراموش نکرده بود. آخر شب بود که از هم جدا شدیم. ازش قول گرفتم تا پایان امتحانات به دیدنم نیاید. اوایل تیرماه بود و من یک امتحان بیشتر نداشتم و یک هفته بود تلفنی هم از خسرو خبری نداشتم. شاهین وقتی از کارخانه آمد یگراست آمد به اتاقم. و گفت: راستی شقایق از خسرو خبر داری؟ نه بی خبرم چطور مگه؟ خسرو امروز سه روزه که نیامده دفترش منشی اش می گفت ناخوشه. نمی ری دیدنش؟ دلشوره ای بزرگ افتاد به جانم ولی جلوی شاهین سعی کردم خونسرد باشم. وقتی شاهین از اتاقم بیرون رفت بلافاصله شماره همراهش را گرفتم. خاموش بود. خانه را گرفتم و مهری حرفهای شاهین را تأیید کرد. بعد از تلفن هر چه کردم نتوانستم مطالعه کنم لباس پوشیدم و جزوات درسی ام را داخل کوله ام گذاشتم و به مادر اطلاع دادم. با کلیدی که داشتم پس از 9 ماه بی صدا وارد خانه شدم. خانه ساکت

بود و هیچ تغییری نکرده بود. صدای مهری از آشپزخانه می آمد با دیدن من با خوشحالی به سمتم آمد و گفت: چه عجب خان قدم روی چشمان ما گذاشتید؟ سلام مهری خانم. حالتان چطور؟ خسرو چطور؟ خوبم خانم. ولی آقا خیلی بدحال هستند پیش پای شما داشتم برایشان سوپ می بردم لبخندی زدم و گفتم: می شه بدید من ببرم؟ مهری با خوشحالی به سمت آشپزخانه رفت. ماتنویم را در آوردیم. سینی را از مهری گرفتم و به طرف اتاق خسرو رفتم. چند ضربه به در زدم ولی صدائی نشنیدم. بی معطلی در را باز کردم و صدایم را مثل مهری دورگه و کلفت کردم و گفتم: آق سوپتان آماده است خسرو که زیر پتو بود رویش به سمت پنجره با صدائی گرفته و خشن گفت: نمی خورم. گفتم مزاحم نشوید. خنده ام گرفت جلوتر رفتم و سینی را روی میز گذاشتم روی تخت نشستم و صورتم را نزدیکش بدم و گفتم: اگر بدانی چه کسی برایت سوپ آورده حتما می خوری به سرعت به طرفم برگشت و هاج و واج نگاهم کرد. چند بار با دست چشمانش را مالید و با حیرت گفت: شقایق تو هستی؟ کی آمدی شیون؟ سلام. آره خودمم. مطمئن باش خواب نمی بینی. حالت چطور؟ چشمانش تب دار و صورتش از حرارت گل انداخته بود و موهای لخت سیاهش عرق کرده و به پیشانی چسبیده بود. با دست موهای سیاهش را عقب زدم. دستم را پس زد و گفت: ولم کن. حالا آمدی دیدنم؟ خیلی بی رحمی حتما باید رو به قبله باشم که یادت بیفته شوهر داری؟ دوباره سمت پنجره برگشت و پتو را روی سرش کسید. با شیونت گفتم: او..... حالا بیا ناز بکش. اگر ناراحتی برگردم. من را بگو با این که فردا امتحان دارم آدمم دیدن آقا برای اذیت کردنش به سمت در رفتم در را باز کردم و آرام بستم ولی از اتاق خارج نشدم و پشت در ایستادم. بلافاصله پتو را از روی صورتش کنار زد و به طرفم برگشت. با صدائی بلند زدم زیر خنده. حالا دیگر خودش هم می خندید به آرامی نشست و اشاره کرد بروم کنارش رفتم کنارش روی تخت نشستم. سرم را روی سینه اش چسباند و چند بار پیشانی ام را بوسید. نفسش گرم بود دستهایش را که دور گردنم حلقه بود از تب می سوخت. با صدائی گرفته و خمار گفت: شیون حالا دیگر سر به سرم می گذاری؟ ملاحظه حال بدم را نمی کنی؟ نگاهش کردم. با این که بیمار بود و پریشان و صورتش اصلاح نشده و ته ریش داشت و چشمانش تبار بود نشان می داد که از همیشه جذابتر و زیباتر است. مثل اینکه چیزی به یاد آورده باشد یهو مرا از خودش جدا کرد و گفت: خدای من فراموش کردم سرماخورده ام. بهتره کمی از من فاصله بگیری زدم زی خنده و گفتم: تازه یادت آمد سرما خوردی؟ مز حسابی با این ابراز محبتی که کردی سرما خوردگی هیچی تا الان اگر ایدز نگرفته باشم خوبه مثل بمب منفجر شد و زد زیر خنده. ظرف سوپ را برداشتم و قاشق قاشق به دهانش گذاشتم ظرف به نیمه رسیده بود که گفت: ممنون سیر شدم خانم پرستار. چرا این قدر دیر به یاد مریضت افتادی؟ کمی جدی شدم و گفتم: نمی دانستم شاهین گفتجمعه با چند تا از دوستانم رفتم اسکی روی آب سد کرج. خوب خودم رو خشک نکردم. اکال نداره عزیزم این از عواقب خوشگذرانی بیش از اندازه است راست می گی شقایق خیلی خوش گذشت کاش تو هم بودی قیافه ای گرفتم و گفتم: خواهش می کنم. من حوصله سرما خوردن را آن هم وسط امتحاناتم ندارم از این آرزوها برای من نکن چهره ای مظلوم به خودش گرفت و با عجز گفت: شقایق امشب پهلویم می مانی؟ به چشمانش خیره شدم. با تمنا نگاهم می کرد و منتظر بود. لبخندی زدم و گفتم: از قبلم می خواستم بمانم ولی فردا امتحان دارم زیاد نمی توانم توی اتاق بمانم مهم نیست همین که اینجائی کافیه برای اولین بار تردید را کنار گذاشتم و پیشانی داغش را بوسیدم و گفتم: بهتره استراحت کنی. من هم می روم پذیرائی کارم داشتی صدام کن سینی را برداشتم به آرامی صدایم کرد و گفت شقایق جانم خیلی دوست دارم منم خیلی دوست دارم خندید از ته دل به آشپزخانه رفتم و با توران خانم روبوسی کردم. دلم برای اتاق سابقم تنگ شده

بود به اتاقم رفتم و مشغول مطالعه شدم . شام را با مهری و توران خوردم . خسرو خواب بود . به اتاق رفتم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم تبش پایین آمده بود. روی صندلی نشستم و مشغول مطالعه شدم ساعت از دوازده گذشته بود که چشمانم گرم شد و به خواب رفتم نیمه های شب بود که احساس کردم چیزی رویم سنگینی می کند با ترس چشمانم را باز کردم دیدم خسرو روی صندلی نشسته و سیگار می کشد و پتوش روی من بود با بی قراری نگاهم می کرد . لبخندی زدم و گفتم :حالت خوبه ؟ خیلی خوبم . بوسه تو شفافبخش بود خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم . سیگارش را خاموش کرد و کنارم نشست دستش را روی شانه هایم گذاشت گفت: شقایق من دیگر از این وضعیت خسته شدم نمی خوام برگردی . این مسخره بازی ا تمام کن منظورت را نمی فهمم لحن صدایش کمی خشن شد و گفت: بس کن خوبم می فهمی از چی حرف می زنی . شقایق برگرد خانه . من دیگه داره تحمل تمام می شده . بین به چه روی افتادم خود منم از این وضعیت خسته شده بودم و دوست داشتم هرچه زودتر برگردم ولی می ترسیدم مانع ادامه تحصیل شود. ولی من هنوز یک ترم از درسم مانده تو به من قول دادی لحن صدایش آرم تر شد و شروع به نوازش موهایم شد و گفتباور کن مانع نمی شم . برگرد خانه خواهش می کنم باشه هروقت تو بگی من آماده ام . راستی جمعه عروسی بهنوش شمل هم دعوت داریدجدا ؟ تبریک می گم پس عروسی ماهم بعد از آنها . حالا نامزدش کجا کار می کنه تدریس می کنه . ولی از کارش راضی نیست خدمت رفته ؟ شاید بتونم توی کارخانه کاری بهش بدم آره . اگر بهنوش بفهمه سخته می کنه تا نزدیکهای صبح با هم حرف زدیم . صبح بعد از خوردن صبحانه برای دادن آخرین امتحان به دانشگاه رفتم . بعد از امتحان بهنوش و افشین را داخل بوفه دیدم و پیشنهاد خسرو را به افشین گفتم و او هم پذیرفت. و خیلی زود به عنوان مسئول اتاق کامپیوتر کارخانه استخدام شد و قرار شد بعد از عروسی مشغول به کار شود.

فصل هجدهم برای رفتن به مراسم ازدواج بهنوش شک داشتم از طرفی هم نمی توانستم تنها بروم . با خسرو می رفتم ولی از روبه رو شدن خسرو با علی می ترسیدم . خسرو اصرار داشت با دوستان دانشگاهیم آشنا بشود و از طرفی هم با افشین رابطه دوستانه ای برقرار کرده بود و به نظر او نرفتن به جشن ازدواجشان کار درستی نبود. بر خلاف اصرار خسرو به آرایشگاه نرفتم و موهایم را خیلی ساده به دورم ریختم و آرایش ملایمی کردم و کت و دامن سرمه ای رنگم را که خیلی بهم می آمد پوشیدم . وقتی خسرو به خانه پدرم آمد تا به جشن برویم از سادگی من تعجب کرد و گفت :شقایق چرا نرفتی آرایشگاه ؟لبخندی زدم و گفتم : این جشن ها با جشن هائی که تو می روی خیلی فرق می کنه محیط دانشجوییه . دلم نمی خواد مثل یه مانکن اروپائی توی جشن باشم خسرو با لاقیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر جور که خودت می خواهی ، برای من تو هر جور که باشی قشنگی در عوض خسرو خیلی آراسته و زیبا شده بود. در بین راه سبد گلی که سفارش داده بود را گرفت و حرکت کردیم . مراسم جشن در منزل پدر افشین برگزار می شد.خانه ای بزرگ در مرکز شهر با حیاطی بزرگ که حوضی در وسط آن خودنمایی می کرد. تمام حیاط را زیسه بودند و دور تا دور حوض میز و صندلی چیده بودند. سبد گلی را که خسرو گرفته بود به حدی بزرگ بود که دو کارگر به زحمت وارد خانه کردند. وقتی وارد پذیرائی شدیم همه چشمها به سمت ما برگشت . حدسم درست بود همه دانشجویان با نامزدهایشان حضور داشتند . بهنوش در لباس عروس بسیار زیبا شده بود و افشین هم جذاب شده بود . از علی و آیدا خبری نبود نفس راحت کشیدم خسرو را به رامین و چند تا از همکلاسیهایم معرفی کردم و برای تعویض به اتاقی که از قبل آماده شده بود رفتم و مانتویم را در آوردم و کمی موهایم را مرتب کردم و

به سالن برگشتم. خسرو با رامین مشغول بود من هم به سمت بهنوش رفتم و به شوخی گفتم عروس خانم چطور می‌باشی؟ شقایق تا عروس نشی نمی‌فهمی. انگار روی ابرها راه می‌رم. خاک تو سر عقده ایت کنند. آنقدر آرزو داشتی لباس عروس بپوشی بهنوش پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه اینکه تو نداری؟ به راستی آرزوی لباس عروس پوشیدن نداشتم لاف تا وقتی که بهنوش را توی لباس عروس ندیده بودم. از وقتی به یاد داشتم فکر اینکه یک روز به سن ازدواج برسم را نداشتم با توجه به بیماری هر لحظه انتظار مرگ را می‌کشیدم. کم کم صدای موزیک بلند شد و ارکستر مشغول نواختن و جوان‌ها شروع به رقص کردند. هنوز از علی و آیدا خبری نبود. روبه بهنوش کردم و سراغشان را گرفتم گمون کنم آیدا هنوز توی آرایشگاه گیر افتاده. تو که دیگه می‌شناسیش در همین موقع چشمم به خسرو افتاد که سخت محو تماشای آیدا و علی است. سریع کنارش نشستم و بعد از چند ثانیه با آرنج دستش به پهلویم زد و گفت: این مرتیکه مزخرف اینجا چه می‌کنه؟ خسرو خواهش می‌کنم چیزی نگو، علی با افشین دوست صمیمی هستند. پوزخندی زد و بعد از دقایقی که با عروس و داماد خوش و بش کردند به سمت محلی که ما نشسته بودیم آمدند چون تمام بچه‌های دانشگاه اونجا بودند. با همه دست دادند و وقتی نزدیک ما رسیدند آیدا بی‌خبر از همه جا با من و خسرو دست داد و با این عمل علی هم مجبور شد با خسرو دست بدهد. خشم و انزجار خسرو به خوبی نمایان بود. نگاهی به من کرد و تنها به سلامی کوتاه اکتفا کرد و به همراه آیدا کنار بهنوش و افشین و درست روبروی ما نشستند. با شلوغ شدن جشن و بعد از رقص همه نوبت به رقص عروس و داماد شد و خواننده یک آهنگ معروف خواند و اکثراً مشغول ب رقص شدند می‌دانستم که خسرو ه این رقص علاقه دارد. جلوی من ایستاد و دستش را جلوی من دراز کرد و گفت: عروسک من افتخار می‌دهند؟ نه حوصله نداشتم و نه علاقه ای به رقص ولی توی آن شرایط نباید به خسرو گزک می‌دادم. برخاستم به وسط سالن رفتم خسرو دستانش را به دور کمرم حلقه کرد با اینکه لباسم تنگ بود ولی به خوبی از عهده اش برآمدم. در حین رقصیدن چند بار به علی نگاه کردم با چشمانی براق و خشمناک به من و خسرو خیره شده بود. مگر من چه کرده بودم؟ غیر از اینکه با محرم و همسرم می‌رقصیدم؟ دلم می‌خواست فریاد می‌زدم و می‌گفتم ((آی جماعت من بی‌وفا نیستی من دنبال ثروت و رفاه نرفتم هنوز هم دوستت دارم علی ولی بین ما خیلی فاصله است. به اندازه یک دنیا)) بعد از رقص به بهانه خوردن آب به سالن رفتم به دستشوئی رفتم از آینه نگاهی به خودم انداختم رنگم به کلی پریده بود. چند مشت آب به صورتم زدم و به دیوار تکیه کردم و گریه کردم رد سیاهی روی گونه‌هایم نمایان شد تمام آرایشم را پاک کردم. حوصله‌ی آرایش مجدد نداشتم. فقط کمی رژگونه زدم و به سالن برگشتم و کنار خسرو نشستم. خسرو را می‌شناختم روی من خیلی حساس بود. مخصوصاً وقتی پای یکی از خاطره‌های من وسط بود. تمام آن شب حتی برای لحظه‌ای از کنارم جنب نخورد حتی برای شام و باعث خنده‌ی اطرافیان شده بود. حتی یک بار هم در گوشم گفت: بگذار بخندند. مگر عشق زیاد گناه است. خوشحالم که هیچ کس اندازه‌ی من دوستت ندارد. دیگر از جشن لذت نمی‌بردم و اعصابم خورد بود و زیر نگاههای پر از سرزنش علی و رفتار تمسخر آمیز خسو شکنجه می‌شدم. جشن چون در خانه برگزار می‌شد تا 1 شب ادامه داشت. آیدا و علی زودتر از ما هدیه‌های خود را دادند و رفتند. می‌دانستم که خسرو هدیه‌ای گرانقیمت را در نظر گرفته. نوبت ما شد کنار بهنوش رفتم خسرو از جیب کتتش سه بلیط هواپیما بیرون آورد و یک چک به مبلغ بالا به سمت افشین گرفت و گفت: قابل شما رو نداره و زحمت است گیج بودم چرا سه بلیط؟ منظورش چیست؟ بعد از مکث کوتاهی گفت: یک سفر سه هفته‌ای به کیش. هتل هم رزرو شده فقط یک مزاحم دارید. اشاره‌ای به من کرد و ادامه داد: شقایق هم همراه شماست. من بخاطر یک مشکل

نمی توانم همراهتان بیایم. شقایق هم بهتر است تهران نباشد. بهنوش از خوشحالی دست زد و گفت: زحمت چیه آقای معینی؟ شقایق رحمته خشمم به نهایت رسیده بود کم مانده بود بزنم زیر گریه. قبل از خسرو از آنها خدافظی کردم و از خانه خارج شدم و به اتومبیل خسرو تکیه دادم.

چند دقیقه بعد آمد کمی عصبانی بود. جلو آمد و با لحن تند گفت: شقایق کارت اصلا درست نبود. صبر می کردی با هم بیرون می آمدیم سکوت کردم می دانستم اگر حرف بزنم هم صدایم بالا می رود هم می زنم زیر گریه. سوار اتومبیل شدیم وقتی کمی دور شدیم زدم زیر گریه. خسرو سکوت کرده بود و گذاشت تا خوب گریه کنم. و بعد با ملایمت گفت «اتفاقی افتاده شقایق؟ از من خطائی سر زده؟ با صدائی گرفته گفتم: این چه برنامه ایه چیده ایه؟ چرا به من برنامه ات را نگفتی؟ با صدائی بلند خندید و گفت: یک مسافرت چند روزه برای تو لازمه. من احساس می کنم خیلی خسته شدی کلافه گفتم: خسرو آن ها می خواهند بروند ماه عسل می فهمی؟ من چطور مزاحم آنها شوم نگاه گذرائی به من انداخت و گفت «شقایق خواهش می کنم من یک مشکل دارم و تو نباید توی تهران باشی ممکنه برای تو مشکلی پیش بیاد من نمی روم کیش دلایلت احمقانه است. تو مشکل داری من چرا باید از تهران خارج بشوم؟ عصبانی شد نگاه تندى به من انداخت و اتومبیل را متوقف ساخت و با خشم گفت: باز چی شده شقایق چرا بهانه می گیری سکوت کردم و کلافه شد و گفت «باز پسر عمو تو دیدی و فیلت یاد هندوستان کرده؟ پوزخندی زدم و گفتم: دیوانه تو فکر مسمومه. من هرکاری می کنم باز تو بهم شک داری با مشت به فرمان کوبید و گفت: سعی بیهوده

کردن از پر کردن است. فکر کردی نفهمیدم وقتی علی آمد چه حالی شدی؟ از آن موقع آشفته و حیرانی وای خسرو تو دوباره شروع کردی؟ چند بار بهت بگم من علی را فراموش کردم این توئی که نمی خواهی گذشته را فراموش کنی و نسبت به من و علی حساسی. من از دست تو چیکار کنم باز ناخواسته اشک پهنای صورتم را گرفت. جایی که توقف کرده بودیم جلو یک پارک بود از اتومبیل خارج شدم به اتومبیل تکیه دادم بی صدا شروع به گریه کردم. دقایقی بعد خسرو هم پیاده شد. کنارم ایستاد و گفت: حق باتوست. معذرت می خوام هرکاری می خواهی میکنی بعد معذرت می خواهی دستم را گرفت و بوسید و گفت: دست خودم نیست. عشقت پاک منو دیوانه کرده. خانمی کن باز هم کتا قبل من را ببخش دستش را پس زدم و گفتم: ولم کن تو درست بشو نیستی این مسخره بازیها را تا کی باید تحمل کنم خندید و گفت: تا آخر عمر. حالا آشتی من که قهر نیستم آشتی کنم زود باش بخند.

هرکاری کردم خنده ام نگرفت. دستانم را گرفت. و گفت: شقایقم خانمم بخند. دل خسرو کوچیکه می شکنه ها اگر نخندی از این که نازم را می کشید لذت می بردم و کلماتی که به کار می برد گل خنده را روی لبهایم آشکار کرد. خسرو با صدای بلند خندید و گفت: حالا شد یه چیزی. حالا فردا عصر پیام دنبالت؟ می ری کیش نوچ تا دلیل قانع کننده نداشته باشی نه عزیزم به من اعتماد کن تو باید با آنها بری. مشکلی ندارند تازه خوشحال هم می شوند.

برایت اتاق جدا گرفتم. دیگر جای مخالفتی نبود. وقتی خسرو حرفی می زد باید می شد و عوض نمی کرد حرفش را. و باید می رفتم. وقتی به خانه پدرم رسیدیم دستانم را بوسید و گفت: از من که ناراحت نیستی؟ نه ولی دلیل کارهایت را نمی فهمم لبخندی زد و گفت: مهم نیست بعدا می فهمی. ساعت هفت پرواز دارید. ساعت 6 میام دنبالت. حالا برو بخواب و به هیچ چیز فکر نکن. شب بخیر گفتم و از اتومبیل خارج شدم. سعی کردم بخوابم ولی تا صبح کابوس و خوابهای وحشتناک دیدم. عصر روز بعد خسرو به منزل پدرم آمد. با ساکی از وسایل ضروریم به همراه خسرو به فرودگاه رفتیم بهنوش و افشین هم در فرودگاه منتظرمان بودند. ساعتی بعد هواپیما به مقصد کیش پرواز کرد. با این که با بهنوش خیلی صمیمی بودم اما در کنار افشین معذب بودم. از خسرو دلخور بودم و دلیل

اجبارش را نمی دانستم . سفر اولم له کیش بود. یک ساعت بعد رسیدم . کیش جزیره زیبا و جادویی بود . هوا خیلی گرم بود . افشین بلافاصله ماشین گرفت و به طرف هتل حرکت کردیم . افشین رفتاری موقر و متین داشت و برای همین دیگر معذب نبودم . اما آن دو را اکثرا تنها می گذاشتم. جلوی ساحل نشسته بودیم . بهنوش و افشین عاشقانه نجوا می کردند به یاد رابطه سرد خودم و خسرو افتادم . به یاد عروسی بهنوش افتادم ، آن شب تمام زوجها باهم می رقصیدند و می خندیدند جز آیدا و علی . پس چی شد آنهمه تعریف و تمجید آیدا از زندگی اش . برای خسرو یک ساعت پلاتینی خریدم که مجبور شدم تمام پسندازم را برای خریدنش بپردازم ولی راضی بودم . اولین هدیه ای بود که برای خسرو گرفتم . صبح روز بعد تهران بودیم . دلم بدجوری برای خسرو تنگ شده بود . با دست گلی به دست آمد و بسیار جذاب شده بود . برای اولین بار بود که از دیدنش انقدر خوشحال می شدم . جلوی دیدگان همه سخت در آغوش گرفتم و بوسه ای بر پیشانی ام نواخت. چشمانش یک چیز جدید نشان می داد و می درخشید. بهنوش و افشین با ما نیامدند . لحظه ی آخر بهنوش گفت: شب می بینمت شقایق به شوخی گفتم : برو به جهنم دیگر نمی خواهم ببینمت ولی برایم سوال بود . خسرو با بی قراری خاص نگاهم می کرد و با لحن شیرینی گفت: خسته نیستی که شقایق ؟ نه چرا خسته باشم لبخند مرموزی زد و گفت: چون امروز باید برگزیدی خانه سرقولت که هستی منظورش را خوب فهمیدم سرم را به زیر انداختم و به آرامی گفتم :نمی خواهی از خانواده ام خدافظی کنم ؟ من سر قولم هستم آقای عجول هروقت تو بخوای قبلا بهشان گفتم . عصر می ریم خدافظی قبول ؟ در جوابش به لبخندی اکتفا کردم پا روی پدال گذاشت و به سرعت حرکت کرد . با صدای بلند گفت:پیش به سوی خانه خوشبختی وقتی خسرو مسیر شمال شهر را گرفت فهمیدم که مرا به خانه اش می برد. اضطراب و نگرانی وجودم را گرفت . چشمانم را بستم و خودم را به سرنوشت سپردم . چند دقیقه بعد اتومبیل متوقف شد . شقایق خوابی ؟ چشمانم را باز کردم . به رویش لبخند زدم . حدسم درست بود. جلوی خانه اش بودیم . به خانه ات خوش آمدی ممنون خندید و گفت: بدجنس برایم سوغاتی نیاوردی خنده ام گرفت اولین باری بود که از من هدیه می خواست . در کیفم را باز کردم و جعبه ساعت را به سمتش گرفتم با سرخوشی خندید و گفت: این شد یه چیزی . آخر می دانی شقایق داشتم از حسادت می ترکیدم . تو تا حالا برایم یه شاخه گل نگرفته بودی بازش کن آقای عجول و حسود روی صندلی راحتی اش نشست و با عجله بسته را باز کرد و نگاه معنی داری بهم کرد و گفت: ولی اینکه خیلی گران قیمت است همه پولت را دادی این را خریدی . همه اش را نه ولی بیشترش را چرا . قابل تو رو نداره جلو آمد و صورتش را بوسه باران کرد و گفت:تشکر عزیزم . بهتره بری بالا استراحت کنی تا عصر من جائی کار دارم سعی می کنم عصر برگردم خانه ساکم را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم . وقتی وارد اتاقم شدم خانم آرایشگری که همیشه مرا آماده می کرد را دیدم . سلام کردم و با تعجب گفتم: برای گریم امید خانم حالا معنی استراحت را فهمیدم . از کار خسرو هیچ سر در نیاوردم . شاید می خواست برای اولین شب زندگیمان آماده شوم. خانم آرایشگر سریع مشغول شد . وقتی خودم را دیدم چهره ام نا آشنا بود. بیشتر از همه تاج نقره ای که روی سرم خودنمایی می کرد باعث حیرتم شد. همان موقع مهری وارد شد با جعبه ای بزرگ و سفید . بعد از احوالپرسی گفت: خانم لباستان آماده است با خشم جلو رفتم و گفتم: مهری معنی این کارها چیست ؟ خسرو کجاست ؟ نمی دانم خانم . آقا به من گفتند چیزی نگم وقتی خانم آرایشگر جعبه سفید را باز کرد چشمم افتاد به لباس عروس . با صدای بلند گفتم : خسرو دیوانه

فصل نوزدهم چاره ای جز پوشیدن لباس نداشتیم. وقتی لباس را پوشیدم و خودم را در آینه دیدم باورم نمی شد این عروس زیبا من باشم. لباس هم خیلی زیبا بود و هم خوش دوخت بود یقه اش کمی باز بود ولی به زیباییش می ارزید. با پوشیدن شل جلوی سینه ام را پوشیدم. تمام لباس به طرز زیبایی سنگ دوزی شده بود و دامن لباسم از پشت دنباله ای بلند داشت. همه چیز کامل بود جز تور. آرایشگر تور را روی سرم وصل کرد به ثول خسرو محشر بود و خودم از دیدن چهره ام در آینه سیر نمی شدم. حالا یاد حرف های بهنوش می افتم به خودم گفتم ((شقایق دیدی تو هم عروس شدی؟ یادته به بهنوش می گفتم عقده ای؟ وای بهنوش کجائی که ببینی روی ابرها سیر می کنم)) چند ضربه به در خورد و خسرو وارد شد. او هم خیلی جذاب شده بود. اصلاح کرده بود و کت و شلواری سرمه ای به تن داشت با بلوز سفید و کراواتی سرمه ای طرح دار. دسته گلی زیبا با رزهای سرخ به طرح آبشار به دست داشت جلو آمد بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و با بغض گفت: شقایق تو محشری خواستم اعتراض کنم و دلیل کارش را بدانم که انگشتانش را روی لبهایم گذاشت و به سکوت دعوت کرد. جعبه ای از داخل جیب کتش در آورد و به دستم داد و گفت: این هم رونمای عروس خوشگلکم جعبه را باز کرد. سرویس جواهر زیبایی بود خودش برایم بست، خندیدم و گفتم: تو دیوانه ای خسرو با صدائی بلند خندید و گفت: دیوانه کمه. اگر تا شب نمیرم باید خدا را شکر کنم صدائی نا آشنا از پشت سرم شنیدم. خانم جوان با دوربین فیلمبرداری پشت سرمان ایستاده بود و گفت: آماده اید آقای معینی؟ خسرو بازوم را گرفت و گفت: بله خانم لطفا شروع کنید شنلم را به سر انداختم و با راهنمایی خسرو به طرف در خروجی خانه رفتیم. وقتی اتومبیل خسرو را دیدم تازه فهمیدم برنامه خسرو چیه؟ اتومبیل با گلهای میخک زرد تزئین شده بود و پشت شیشه عقب با گل میخک زرد نوشته بود Love خسرو بازوم را فشرد و گفت: چگونه؟ با سرخوشی خندیدم و گفتم: علیه وقتی اتومبیل حرکت کرد هنوز بهت زده بودم و خیره به خسرو نگاه می کردم. لبخندی زد و گفت: چیه شقایق؟ چرا این طوری نگاهم می کنی. نکنه دارم شاخ در می یارم؟ تو نه ولی من کم کم دارم شاخ در میارم آن هم یکی نه ده تا با صدائی بلند خندید و عاشقانه نگاهم کرد و گفت: تو رو خدا شاخ در نیار من عروس شاخدار نمی خوام خسرو خواهش می کنم جدی باش. ما داریم کجا می ریم شیطنتش گل کرده بود و من کم کم داشتم کلافه می شدم. باز هم خندید و گفت: یک جای خوب. حالا تو چرا انقدر عصبانی هستی عروس خانم نباشو؟ آن از سفر اجباری. این هم از برنامه امروزت جواب هم که نمی دی خسرو بی توجه به غرغره های من می خندید و با سرعت بالا رانندگی می کرد تا این که متوجه شدم از شهر خارج شده و راه کرج را در پیش گرفته. بازهم با اعتراض گفتم: نکنه با این وضع من رو می بری ماه عسل؟ به موقع اش حتما. دندان به جیگر بذار می فهمی راستی مشکلات حل شد؟ بله شیطون خانم امشب دیگر برای همیشه حل می شود منکه از کار تو سر در نمی آورم. حالا انقدر اخم نکن. بده به خدا الان می گن چه عروس زشتی نیم ساعت بعد اتومبیل جلوی باغ بزرگ متوقف شد. با صدای بوق در باغ باز شد. همه جا ریشه بندی شده بود و صدای موزیک همه جا را پر کرده بود. جلوی در سالن خانواده و اقوام و دوستانم را دیدم همه در لباس مهمانی و مرتب نگاهم روی نگاه بی قرار خسرو خشکید و با هیجان گفتم: خسرو تو منو غافلگیر کردی لیاقت عروس خوشگل من بیشتر از این حرفاست. وقتی با کمک خسرو از اتومبیل پیاده شدم مادر اسفند به دست آمد. صورتم را بوسید و در حالی که اشک می ریخت گفت: شقایق عزیزم باور نمی کنم تو رو توی لباس عروس می بینم بغض داشتم. به سختی جلوی اشکهام را گرفتم. پدر هم جلو آمد اول خسرو را بوسید و بعد مرا، رو به خسرو گفت: پسرم ازت تشکر می کنم تو ما رو به آرزومون رسوندی خسرو خم شد تا دست پدر را بوسد ولی پدر مانع شد و بار دیگر صورتش را بوسید. با صدای هلهله و

شادی مهمان ها وارد سالن شدیم . چشمانم دنبال یک چهره آشنا می گشت. دلم مادر جان را می خواست . انتظارم زیاد طول نکشید که مادر جان لبخند زنان و اشک ریزان جلو آمد . خودم را در آغوشش انداختم و به آرامی در گوشم نجوا کرد و گفت: تبریک می گم عزیزم . خوب چه حالی داری؟ نمی دانم فقط غافلگیر شدم . احساس می کنم خوشبخت ترین زن دنیا هستم خسرو سنگ تمام گذاشته بود و همه چیز مفصل بود و همه دوستان و اقوام در جشن شرکت داشتند . در کل بهترین شب زندگیم بود . جالب بود که از مشروب هم خبری نبود. جشن تا پاسی از شب طول کشید. و من در طول عمرم آنقدر نخندیده بودم و نرقصیده بودم. بعد از دادن هدایا از طرف خانواده هایمان و دوستان همه با هم از سالن خارج شدیم و کم کم بعد از خداحافظی از سایرین با چشمانی اشک آلود سوار ماشین شدیم. بهنوش کناره پنجره ایستاد و گفت: حالا وقت تلافیه. مزاحم نمی شوید. در میان خنده و گریه گفتم: بوج. ولی خودمانیم خوب برای من نقشه کشیدی ها !!! صدای خسرو را شنیدم که در گوشم نجوا کرد: هنوز همه نقشه ها تمام نشده با صدای بوق ممتد اتومبیل ها از باغ خارج شدیم . تا از وقتی از شهر خارج نشده بودیم تمام ماشین ها دنبالمان بودند. وارد جاده چالوی شدیم کم کم اطرافمان خالی شد و من خسته و خواب آلود رو به خسرو کردم و گفتم: آقای داماد شریف می برند شمال؟ با اجازه عروس خانم بله بدجور خوابم می آمد به در اتومبیل تکیه دادم و چشمانم را بستم . چشمانم گرم شده بود که صدای خنده خسرو در فضای اتومبیل پیچید و گفت: شقایق می خوای بخوابی؟ ای بدجنس خیلی خوابم می آید چشمانم دیگر باز نمی شود. خوب منم خسته ام باید بخوابم خوب برگرد خانه فردا هم می شود رفت ماه عسل بعدشم. نمی خوامی که من با این قیافه پشت فرمان بشینم خسرو دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: بخواب خانمی من تسلیم شدم . تو با این چشمان پر از خواب اگر پشت فرمان بشینی ما را به جای حجله می فرستی دره دیگر چیزی از حرف های خسرو نفهمیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم بیا صدای دریا دیده گشودم و دریا را روبه رویم دیدم. خدایا من کجام؟ خسرو داخل اتومبیل نبود . سمت راست یک ساختمان بزرگ و شیک قرار داشت . در باز شد و خسرو گفت: خوب خوابیدی تنبل خانم خسرو اینجا کجاست؟ هتل عزیزم . زود بریم داخل تو با این لباس حسابی جلب توجه کردی هوا کمی روشن شده بود. وارد لابی هال شدیم نفس راحتی کشیدم . به جز متصدی و چند مستخدم دیگر کسی نبود. مهماندار هتل خسرو را می شناخت . جلو آمد تعظیم کوتاهی کرد و سلام داد و گفت: خوش آمدید آقای معینی تبریک می گم هر دو تشکر کردیم و خسرو سوئیچ اتومبیل را جلوی مهماندار گرفت و گفت: سوئیت آماده است؟ مهماندار با احترام خاص در لباس فرم جلو رفت و گفت بله بهترین سوئیت را آماده کردیم . تشریف بیاورید ما هم همراهش وارد آسانسور شدیم . آسانسور در طبقه هشتم ایستاد .. راهروی بلندی را طی کردیم . مهماندار در اتاقی را باز کرد و گفت: بفرمائید امیدوارم اقامتی خوش داشته باشید

ادامه فصل نوزدهم مرد دیگری چمدانهایمان را آورد و بعد از گرفتن انعام خارج شد . به طرف اتاق خواب سوئیت رفتم شیک و زیبا بود و رو به دریا . لباس عروسم با سنگ کاری که داشت سنگین بود . بلافاصله لباس خوابی بلند پوشیدم . جلوی میز توالت نشستم و به سرعت مشغول باز کردن موهایم شدم . صدای خسرو را از داخل حمام شنیدم که گفت: شقایق اگر گرسنه ای زنگ بزنم صبحانه بیاورند؟ واقعا گرسنه بودم . مخصوصا توی این هوا صبحانه لذت بخش بود جواب مثبت دادم . به پذیرائی رفتم خسرو پشت میز صبحانه که تازه چیده بودند نشسته بود . رو به رویش نشستم نگاهی به قیافه ام کرد و سوت بلندی زد و گفت: خودت رو خوب خلاص کردی شیطون باور کن خسرو سنجاق ها داشت می رفت توی مغ زم با صدای بلند خندید و گفت: مگه تو مغزم داری؟ اخمام رفت توی هم و

ازش رو برگردوندم بازهم خندید و دست گذاشت زیر چانه ام سرم را به طرف خود برگرداند و گفت: دلخور نشو منظورم اینست که اگر مغز داشتی با من ازدواج نمی کردی نگاهم در نگاهش گره خورد هر دو با هم خندیدیم . تا پایان صبحانه سر به سر هم گذاشتیم و خندیدیم بعد از صبحانه حمام رفتیم. احساس سبکی بیشتری کردم ، وقتی از حمام بیرون آمدم خسرو خوابیده بود رو تختی را روش کشیدم و به داخل پذیرائی برگشتم . از داخل چمدانم چادر نماز را برداشتم و بعد از خواندن نماز صبح قضا دو رکعت نماز شکر خواندم و برای همه دعا کردم . بعد از نماز به اتاق خواب برگشتم . خسرو مثل بچه ها خوابیده بود . به بالکن رفتم روس صندلی نشستم دریا آرام و زیبا بود . به بازی روزگار فکر می کردم تا اینکه دست های خسرو دور گردنم حلقه شد به عقب برگشتم و خندیدم و گفتم : خوب خوابیدی آقای تنبل می دونی ساعت چنده ؟ خندید و گفت: شما هم اگر تا صبح رانندگی می کردی تا ظهر که سهله یک قرن می خوابیدی . آهوی گریز پامنظورش را خوب فهمیدم . فقط خندیدم . باز هم به دریا خیره شدم . صدای خسرو رشته افکارم را پاره کرد باز هم رفتی توی رویا آه بلندی کشیدم و گفتم: رویا بخشی از زندگی آدمهاست . بعضی وقتا شیرین مثل عسل بعضی وقتها تلخ مثل مرگشقایق تو چرا همیشه به مرگ فکر می کنی ؟ نمی دونم از وقتی که خودم را شناختم همیشه از مرگ می ترسیدم ترس که نه مرگ جزئی از وجودم شده روی موهایم بوسه زد و گفت: خواهش می کنم شقایق ما آمدید ماه عسل نه پیشواز مرگ . پاشو من می رم حمام تو هم آماده شو بریم بیرون ناهار را توی یکی از رستورانهای کنار ساحل خوردیم و تا عصر کنار دریا ماندیم و بعد به تله کابین رفتیم. وقتی سوار تله کابین تمام دریا و جنگل زیرپایم بودند . نمی دانم چرا ترسیدم چیه شقایق چرا رنگت پریده ؟ نمی دونم چرا ترسیدم ؟ قلبم بدجوری می زنه چشمت رو ببند نترس من کنارتم سرم را به سینه اش چسباندم و چشمانم را بستم . احساس کردم حالم بهتر شد و تپش قلبم کمتر شد . هوا تاریک شده بود که به هتل برگشتیم میلی به خوردن شام نداشتیم . لباسهایم را عوض کردم و به رختخواب رفتم . نیمه های شب در حالی که در آغوش گرم خسرو در خواب بودم غرق در کابوسی وحشتناک شدم . خسرو را در لباسی سیاه رنگ کنار ساحل دیدم و خودم را با او فرسنگ ها فاصله دیدم . هرچه جلوتر می رفتم خسرو از من دورتر می شد تا جایی که لب یک پرتگاه عمیق رسیدم . در اعماق پرتگاه جز آتش و درندگان وحشی چیزی ندیدم . هرچه دستم را به سوی دراز می کردم فایده ای نداشت. او دورتر می شد پاهایم سست شد و به داخل پرتگاه سقوط کردم . از صدای فریاد خودم از خواب پریدم . خسرو مضطرب و نگران کنارم نشست بود . سرم را به سینه اش فشرد و گفت: داشتی خواب می دید نترس من اینجام لیوانی آب به دستم داد و گفت: بخور حالت جا می آید مقداری از آب خوردم و او با دستمالی عرق سردی که روی پیشانی ام بود را پاک کرد بوسه ای بر پیشانی ام زد و با مهربانی گفت: تو امروز ترسیدی . برای همین کابوس دیدی سعی کن بخوابی حالت بهتر می شود . بی اختیار اشک از دیدگانم روان شد . روی تخت دراز کشیدم و ملافه را روی سرم کشیدم و گفتم : خسرو هیچ وقت ترکم نکن ملافه را از سرم کشید و گفت: من تازه تو رو پیدا کردم . تو چت شده شقایق زیر نور مهتابی آباژور به چشمان نافذ و سیاهش از پشت پرده اشک خیره شدم و گفتم: فقط بهم قول بده خسرو تنهام نمی داری قول می دم عزیزم . حالا بخوب من بیدارم سرم را روی پاهاش گذاشتم و چشمانم را بستم و خیلی زود خوابم برد . صبح وقتی بیدار شدم هنوز سرم روی پاهایش بود . خسرو به رویم خندید و گفت: خوب خوابیدی خانم؟ از اول شب یا ادامه اش؟ شیطون از نیمه شب ادامه اش عالی بود . نمی خوام بگی که تا صبح بیدار ماندی تا من نترسم و بخوابم که؟ خسرو روی دستش زد و گفت: بشکنه این دست که نمک نداره . تا صبح بالای سر خانم بیدار بمونم اینم مزدم واقعا تا صبح بیدار بودی ؟ آره عزیزم . برای صبحانه بریم پایین یا زنگ بزنم

بیارن بالا نمی دونم فعلا که می خوام برم حمام . خودت یکاریش کن خسرو فورا سرش را روی پام گذاشت و گفت: کجا؟ حالا نوبت منه باید تا شب اینجا بشینی تا من بخوابم و بعد با صدای بلند خندید. داشت اذیتم می کرد . پام رو کنار کشیدم و گفتم: پاشو لوس بازی درنیاور خسرووووووو من گرسنه ام جدا؟ حالا گرسنه ات شد؟ ببخشید خانم من آمده ام ماه غسل نه بچه داری . اصلا می دونی . تو حقت بود می بردمت ویلای چالوس همه اش آشپزی می کردی آن وقت معنی ماه غسل را می فهمیدی با شنیدن اسم ویلای چالوس یاد شکوفه های گیلان افتادم و با هیجان گفتم: راستی چرا نرفتم آنجا برای اینکه جونم رو بیشتر دوست دارم . مادرت که دختر بار نیاورده لوس و از خود راضی . یادم باشه برگشتیم تهران مهری و توران رو مرخص کنم . باید بینم چه هنری داری بهتر . آن وقت قدر دست پخت توران خانم را می فهمی و آن قدر غر نمی زنی پس خودت می دانی لوس و تنبل بار آمدی . شقایق جدا آشپزی بلد نیستی ؟ یه چیزائی می دونم . از مادرت یاد گرفتم . ولی نقاشی را به هر چیزی ترجیح می دهم باریک الله به مادرم . کاش به جای یک ماه یک سال می ماندی آستارا خندیدم و گفتم: ناراحتی . می روم زیاد راه نیست . می روم یک سال می مانم البته به شرطی که طاقت بیاری خسرو دستانش را بالا گرفت و گفت: تسلیم کوچولو . من به همان بچه داری راضی ام . در ضمن تو هر جا بری من همراهت می آم یک هفته اقامتتان توی چالوس بهترین و زیباترین ایام زندگی ام بود. خسرو برخلاف تصورم مردی مهربان و دوست داشتنی از کار در آمد ولی من هنوزم می ترسیدم . خدایا کمک کن برای دوام خوشبختی ام .

ادامه تره قسمت نوزدهم و خلاصه سه ماه از زندگی ام با خسرو گذشته و من احساس می کنم خوشبختترین زن دنیام و ایده ال ترین مرد دنیا همسر من است . خسرو را بیشتر از جانم دوست دارم . احساس می کنم بدون او حتی لحظه ای قادر به نفس کشیدن نیستم . وقتی به یاد دوران عقدمان می افتم بی اختیار خنده ام می گیرد . تمام ناز و قهرهایمان و تمام لجاجتی ها و مشاجره هایمان را مقدمه ای بر خوشبختی مان می بینم و بازهم می خندم. صدای خسرو توی گوشم پیچید و گفت « چیه شقایق برای چی می خندی؟ هیچی فقط خوشحالم که کلاسهایم رو دوباره توی دانشگاه شروع می کنم خسرو پخش اتومبیل را روشن کرد و آهنگ ملایمی گذاشت و گفت: شقایق من می ترسم. اون وقت تو خوشحالی دیوانه از چی می ترسی از این که به بهانه درس خواندن دوباره بری خانه پدرت و من تنها بمانم ار حرفاش خنده ام گرفت . به چهره اش خیره شدم . از خنده ام دلگیر شد . ابروان سیاهش درهم رفته بود و با اعتراض گفت: حرف های من اینقدر خنده داره؟ بایدم به ریشم بخندی . اصلا می دونی چیه من دوست ندارم بری دانشگاه . انصاف باید بدی خنده روی لبام ماسید و اخمام توی هم رفت. با اعتراض نگاهش کردم . حالت چهره اش برگشت و با صدائی بلند شروع به خندیدن کرد . با دلخوری گفتم: ای بدجنس من را دست می اندازی ؟ خواستم سر به سرش بذارم و گفتم: اصلا میدونی چیه؟ من باید برم خانه پدرم تا این ترم هم تمام نشده بر نگردم خانه . با این کارهای تو من نمی توانم درس بخوانم می ترسم داغ این لیسانس به دلم بماند . یکباره ترمز کرد. بوی لاستیک هایش که روی آسفات خیابان کشیده شده بود تمام اتومبیل را پر کرده بود. اینبار خنده روی لب هایش ماسید و گفت: دروغ می گی شقایق . من یک روز هم بی تو نمی تونم زندگی کنم . دوریت برام خیلی سخته ... راست می گفت از وقتی عروسی کرده بودیم صبح دیروقت می رفت کارخانه و عصر زود بر می گشت خانه وقتی هم سرکار بود ساعتی چند بار زنگ می زد و حالم را می پرسید. صدای خنده ام لحظه ای قطع نمی شد. از خنده هایم فهمیدم سر کارش گذاشتم. حالا هر دو می خندیدیم . بهم قول داد که عصر کلاسهایم تمام شد بیاد دنبالم باهم بریم خانه پدرم

این ترم تنها بود. بهنوش و همه فارغ التحصیل شده بودند. بهنوش خانه دار بود و دوماه از بارداری اش می گذشت . بازهم این ترم با آیدا کلاس داشتم . جالب بود که با من مثل غریبه ها رفتار می کرد . جشن فارغ التحصیلی بهنوش و چند تا از هم کلاسیهایم دعوت بودیم . همه چیز خوب و عالی بود . وقتی اسم بهنوش را گفتند با کلاه و شنل سرمه ای روی سن رفت. بعد از عروسی کمی چاق شده بود و حالا که سه ماهه باردار بود و کمی شکمش برآمده بود . تو شنل هم درشت تر به نظر می رسید. خنده ام می گرفت. خسرو به بهلولیم زد و گفت: زشته برای چی می خندی ؟هیچی از قیافه بهنوش خنده ام می گیره شبیه مامانا شده دیوانه کووووووو تا بچه شان به دنیا بیاد. ولی شقایق زود بچه دار نشدن؟ لبخندی زدم و گفتم: نه خوب بالاخره باید پدر و مادر می شدند دیگر تو دوست نداری پدر بشی خسرو اخم کرد و گفت: خواهش می کنم از این آرزوها برای من نکن . اول اجازه بده این بچه را که کنارم نشسته بزرگ کنم بعد به فکر بچه دیگری می افتم خسرو من بچه ام ؟نه عزیزم تو خانمی فقط دیگر حرف بچه را پیش نکش به شوخی گفتم: چیه می ترسی جات تنگ بشه ؟با لحن تند و عصبی گفت: بس کن شقایق دوست ندارم در این مورد صحبت کنم بعد از مدت ها از لحن صدایش و چهره خشمگین او ترسیدم . خیلی وقت بود که این طور ندیده بودمش . توقع نداشتم باهام اینگونه برخورد کند . بغض کردم و ترجیح دادم سکوت کنم . بعد از پایان مراسم خسرو بهنوش و افشین و رامین و میترا نامزدش را برای ناهار دعوت کرد . همگی سوار اتومبیل خسرو شدیم . افشین و رامین جلو کنار خسرو و من و بهنوش و میترا در عقب اتومبیل نشستیم . تنها کسی که سکوت کرده بود من بودم . بهنوش به بهلولیم زد و گفت: چیه شقایق ؟چرا ساکتی ؟ ناراحتی ؟ خسرو از آینه نگاهی به من انداخت و گفت: ولش کنید این خانم حسود دیده شماها فارغ التحصیل شدید حسودی می کنه و بعد صدایش را کلفت کرد و با لودگی گفت: دارم از حسادت می ترکم به دادم برسید صدای شلیک خنده بچه ها همه جا را پر کرد . بعد از عروسیمان افشین و رامین در کارخانه کار می کردند و برای همین خیلی صمیمی بودیم و رفت و آمد داشتیم . خسرو از قبل میز بزرگی را رزرو کرده بود . بی هیچ حرفی روی صندلی نشستیم و خسرو هم کنارم نشست و بچه ها هر کدام دو به دو مشغول حرف زدن بودند و فقط من و خسرو ساکت بودیم . دستم را به نرمی فشرد و گفت: چیه شقایق از من دلخوری؟ سکوت کردم و گل سرخی از گلدان روی میز برداشتم و مشغول پرپر کردنش شدم. دست به زیر چانه ام برد سرم را به طرف خودش کشید و لبخندی زد و گفت: خیلی خوب معذرت می خوام نباید سرت داد می کشیدم . تو راست می گی می ترسم یکی دیگه جایم را توی قلبت بگیره . آخه من خودم را به زور توی قلبت جا دادم تو اشتباه می کنی هر کسی برای خودش جائی دارد ولی من خودخواهم همه جاها را برای خودم می خوام می فهمی نه نمی فهمم محبت زیادی هم خوب نیست . تو با این کارها دست و پای من را بستی من راحت نیستم خسرو با تمنا نگاهم کرد و گفت: چیکار کنم شقایق دست خودم نیست خیلی دوستت دارم . نمی توانم ببینم داری به یکی دیگه محبت می کنی حتی بچه خودم خنده ام گرفت. خوب می دونستم خنده ام عصبی است . سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: تو دیوانه ای خسرو . یادمه توی یک کتاب خواند ((نقل از سهراب سپهری به یکی از دوستانش گفت: شاعری می خواست از دست شعرهایش به دادگاه شکایت بکنه ، حالا من می خوام به خاطر مهر و محبت زیادی تو به دادگاه شکایت کنم)) خسرو با صدائی بلند خندید به حدی که توجه همه را به خود جلب کرد و با صدای بلند گفت: برو کوچولو برو شکایت کن مطمئن باش از همین الان محکومی بهنوش با ناباوری گفت: چی دادگاه ؟ شما دوتا چی دارید می گید؟ خسرو جواب داد:هیچی شقایق می خواد از محبت و عشق زیاد من به دادگاه شکایت کنه . من که می گم محکومه بچه ها درسته ؟بچه ها باهم زدند زیر خنده . خنده ی ان ها توجه همه میزها را که اکثرا زوج

های جوان بودند به سمت میز ما جلب شد.. خسرو چند نوع غذا سفارش داده بود همه مشغول خوردن شدیم . من میلی به خوردن نداشتم و بازی می کردم با غذایم. ولی به قول معروف خیلی زود زندگی شیرین شد

یک ترم دیگر گذشت و با دادن آخرین امتحان و تحویل پایان نامه ام با دوران خوب و قشنگ دانشجویی خدافظی کردم . وقتی برگه امتحانی را به استاد راهنما دادم و از کلاس خارج شدم و به طرف خروجی رفتم صدائی آشنا مرا خواست به عقب برگشتم و با دیدن آیدا ایستادم . تعجب کردم و او که با من به حالت قهر بود چکارم داشت، سلام کردم و گفتم: کاری داشتی آیدا؟ آیدا نفسی تازه کرد . و گفت: سلام . می خواستم باهم صحبت کنیقبول کردم چون کنجکاو شدم . دلم می خواست دلیل بی محلی هایش را بفهمم هوا سرد بود و همه جا را برف پوشانده بود . به بوفه دانشگاه رفتم و سفارش کیک و قهوه دادم . لبخندی زدم و گفتم : سراپا گوشم آیدا با بغض گفت: شقایق از علی نمی پرسی از نگاه غمگین و بغض توی گلوی نگران شدم و سعی کردم خونسرد باشم . لبخندی زدم و گفتم: حالش چگونه؟ بغض آیدا شکست و اشک پهنای صورت گرد و زیبایش را گرفت و گفت: شقایق علی دیوانه شده اگر ببینیش نمی شناسیش پاک زده به سرش چرا آیدا؟ شما که راضی بودید پیشخدمت قهوه و کیک آرد و دور شد . آیدا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: همه اش دروغ بود او تو رو دوست داشت . شقایق من خیلی بدم مرا ببخش آیدا تو چت شده ؟ این مزخرفات چیه ؟ من برای چی باید ببخشم وقتی به این دانشگاه آمدم می دانستم دختر عمو و پسر عمو هستید. علی بین بچه ها از همه ساده تر بود . از همان اول بهش علاقمند شدم . تو هم که مرخصی گرفتی برای بیماریت . اوایل اسفند بود که علی حسابی بهم ریخت با هیچ کس حرف نمی زد حتی با افشین و رامین که از دوستاش بودند . حوصله نداشتم. خودم را بهش نزدیک کردم . او ظاهرا با من احساس راحتی می کرد.

چند وقت بعد بهم پیشنهاد ازدواج داد و خیلی زود نامزد شدیم . تا آن روز که دانشگاه دیدیمت بهت گفتم نامزد شدیم. علی چند روز خیلی بداخلاق شد . کنجکاو شدم و افتادم به پرسش تا اینکه زن عمو هم چی رو برام گفت و گفت که شوهرت رو دوست نداری . علی هم هر وقت تو رو می دید بهم می ریخت. این من رو نگران کرد . می ترسیدم تو از شوهرت جدا شوی . می ترسیدم که دوباره علی سراغت بیاد تا اینکه مجبورش کردم ازدواج کنیم .

علی هم به ظاهر قبول کرد ولی رابطه مان مثل یک خواهر و برادر بود . می فهمی که؟ می دانستم تو هم علی رو هنوز دوست داری برای همین عمدا جلوی تو از زندگیمان تعریف می کردم . تا شب عروسی بهنوش وقتی تو رو با شوهرت دید مثل جن زده ها شد . بدتر از همه خبر ازدواجت بود بت آن همه تعریف از جشنتان. از آن وقت از من دوری می کنه رفته تقاضای طلاق داده. الان هشت ماهه که اصلا با هم رابطه نداریم . صدای هق هق اش همه جا را پر کرده بود . من هم بغض داشتم . ولی نمی خواستم گریه کنم . احساس گناه می کردم . آیدا در این بازی قربانی بود. چقدر درموردش بد فکر کردم. بهش حق می دادم با شرمساری گفتم: متاسفم آیدا باور کن نمی خواستم اسن جوری بشه . من به دلایلی مجبور شدم با خسرو ازدواج کنم اما الان شوهرم را خیلی دوست دارم . باور می کنی ؟ آره ، از بچه ها شنیدم. این واقعیت که شوهرت تو را ول نمی کنه علی رو عذاب می ده . بهش گفتم یا ازدواج کنیم یا طلاق بده . اما اون پاشو کرد توی یه کفش و گفت : طلاق . فقط تو می تونی کمک کنی با ناباوری گفتم: چه کمکی ؟ با علی صحت کن . حرف تو رو قبول داره آخه چطور؟ خسرو روی علی خیلی حساس بود . اما باید به آیدا کمک می کردم .

گفتم «آیدا من با خسرو صحبت کنم . اگر اجازه داد حتما . علی الان چیکار می کنه ؟ توی یه آموزشگاه تدریس می کنه» آیدا من با آیدا خدافظی کردم . احساس می کردم تب دارم . سوار اتومبیل شدم و با احتیاط به خانه رفتم . روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم . در حالی که داشتم به حرفهای آیدا فکر می کردم خواب مرا

ربود. با نوازشی روی گونه هایم بیدار شدم و چهره خندان خسرو را دیدم. خندیدم و سلام کردم. با محبت نگاهم کرد و گفت: سلام امتحانت چطور بود؟ عالی بود. چرا با لباس بیرون خوابیدی؟ نمی دونم از بس خسته بود و بی خواب افتادم روی تخت خوابم برداز پنجره به بیرون نگاه کردم همه جا سفید پوش شده بود. انعکاس نور برف چشمانم را آزار می داد. سرم را برگرداندم و دستهایم را گذاشتم روی چشمانم. سرم به شدت درد می کرد خسرو دستی به موهای پریشانم کشید و گفت: چیه شقایقم؟ حالت خوب نیست یه کمی سرم درد می کنه. ولی مهم نیست. ساعت چنده؟ ساعت دو. پاشو دوش بگیر بعد ناهار می خوریم بعد از حمام ناهار خوردیم و خسرو صحبت مسافرت را کشید. تو نبودی مامان دعوت کرد آستارا بهتر از این نمی شه. حالا کی می ریم؟ همین فردا صبح خوبه؟ بی اختیار گفتم: فردا نه بهتره عصر بریم فردا صبح چی کار داری؟ هیچی. حالا بعدا بهت می گم. راستی خسرو توی این هوا خطرناک نیست؟ نه عزیزم. نگران نباش. مادر هم گفت هوای آستارا عالییه با خسرو به باغچه رفتیم و ر حال قدم زدن برف باز یکردیم. خسرو خندید و گفت: بچگی هم عالمی داره ها. داخل رفتیم و سفارش قهوه دادیم. خسرو را سر حال دیدم. بهترین موقعیت بود برای گفتنش. لبخندی زد و م گفت: خسرو می خواهیم با هم صحبت کنیم. البته قول بده ناراحت نشی بگو بلا فهمیدم که یه چیزیت هست امروز توی دانشگاه آیدا را دیدم همسر علی می شناسیش که: آره دیدم و بعد شروع کردم تمام ماجرا را توضیح دادن خسرو در صورتی که موافقی با علی صحبت کنم برخلاف تصورم نه تنها ناراحت شد بلکه لبخندی زد و گفت: من به تو اعتماد کاکل دارم می تونی بری باهش صحبت کنی. پس کار فردات این بود؟ اشک توی چشمانم حلقه زد از اینکه دیگر روی من حساس نبود خوشحال بودم گفتم: فردا می رم آموزشگاه کامپیوترش زود بر می گردم عالییه حالا قهوه ات را بخور که شام خونه پدرت اینا دعوتیم. فردا صبح با نوازشهای خسرو از خواب بیدار شدم و به ملاقات علی رفتم. علی از دیدنم ابتدا خشمگین شد. اما چند ساعتی برایش صحبت کردم. بهم قول داد که دوباره سعی کند تا بتواند جائی برای آیدا در قلبش پیدا کند. خوشحال بودم که متقاعدش کردم. وقتی به خانه رفتیم خسرو چیزی نپرسید. چمدانمان را بستیم و به سمت آستارا حرکت کردیم ساعت 8 شب به آستارا رسیدیم. هفته ای خوب را آنجا بودیم. جالب بود و با اینکه خسرو 32 سال داشت نه مادر جان و نه خانواده ی خودم صحبت از بچه نمی کردند. همه چیز خوب بود فقط دردی در قفسه سینه ام آزارم می داد. تازه به تهران رسیدیم. خسرو به خاطر پایان سال حجم کارش زیاد شده بود. من هم بیشتر وقتم را نقاشی می کردم. به اجبار خسرو کلاس موسیقی ثبت نام کردم. یک سال از زندگی مشترکمان می گذشت. همه چیز خوب و زویائی بود غیز از دردی که گه گذاری در سینه ام می پیچید. این اواخر هم دچار سر درد و سرگیجه هم می شدم تا اینکه نسبت به یک سری عطرها و غذاها حالت تهوع بهم دست می داد. یک ماه و عقب افتادگی سیکل ماهانه ام فهمیدم تحولی درونم به وجود آمده بود. ولی برای خوشحالی زود بود. بدون اینکه به خسرو بگم به دکتر زنان رفتم و دکتر تشخیص داد که باردارم. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. تنها چیزی که مرا نگران می کرد چگونگی دادن خبر بارداری ام به خسرو بود.

ادامه تر فصل بیستم آن روز خسرو به خودش مرخصی داده بود از قبل دوست داشت به مناسبت سالگرد ازدواجمان یک جشن ترتیب بدهد ولی من منتظر فرصتی بودم که خبر بارداری ام را بدهم. ناهار را باهم خوردیم و قرار بود شام را در رستوران همیشگی بخوریم. بعد از ناهار بخاطر حالت تهوع به تنهایی به باغچه رفتم و روی تاب نشستم. چشمانم را بستم و دست روی شکمم گذاشتم با اینکه هنوز برجستگی در شکمم بوجود نیامده بود احساس کردم

تکان ضعیفی در ناحیه نافم احساس کردم . بی اختیار لبخند روی لبهایم نمایان شد. وقتی چشم باز کردم خسرو را دیدم که روی صندلی کنار استخر رو به رویم نشسته و خیره شده به من خندید و گفت: بازم رفتی توی رویا تبسمی کردم و گفتم: نه فقط خیلی خوشحالم و خوشبختکنارم روی تاب نشست و دست دور گردنم انداخت و بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و گفت: من هم خیلی خوشبختم چون تو رو دارم بعد از من خواست چشمانم را ببندم . و بعد سردی طلا را روی سینه ام احساس کردم . خوشحال شدم . یک پلاک به شکل قلب با یک نگین زمرد با زنجیری طلا . گونه خسرو را بوسیدم . خسرو پلاک را در دست گرفت و گفت: شقایق می بینی درست رنگ چشاته خیلی . چرا آنقدر رنگ چشمام رو دوست داری ؟ زل زد توی چشمانم و عاشقانه نگاهم کرد و گفت: چون آدم را جادو می کند . باور می کنی بیشتر از خودت عاشق چشمام شدم ؟ خسرو دوست داری چشمای دخترت رنگ چشمای من باشه ؟ لبخندی زد و گفت: نه فقط چشمای تو رو دوست دارم . یه لحظه غمگین و مظلومانه و یک لحظه وحشی و سرکش کمی به خودم جرات دادم و گفتم: خسر نمی خوای هدیه ات را بگیری ؟ با لودگی تمام گفت: چرا ولی هر چه منتظر نشستم خبری از هدیه نشد؟ سرم را به زیر انداختم و توی چشمان سیاهش نگاه کردم و گفتم: هدیات ، توی وجود منه . تو داری پدر می شی صدای خنده اش را شنیدم : شوخی جالبی نبود. دیگه از این شوخی ها با من نکنی ها سرم را بلند کردم. خشمگین و نگران بود . دستش را گرفتم و گفتم : شوخی نمی کنم . من الان دو ماهه که باردارم باور نمی کنی ؟ جواب آزمایش توی کیفمه از روی تاب بلند شد و سریع رفت داخل . دنبالش رفتم . رفت داخل اتاق خواب . جواب آزمایش دستش بود. نگاهی پر از کینه به من انداخت و با فریاد گفت: چرا این کار رو با من کردی؟ منظورت رو نمی فهمم شقایق تو نباید حمله می شدی می فهمی ؟ با بغض حیرت گفتم: آخه برای چی؟ ببین به خاطر قلبت . باور نمی کنی میریم پیش دکترت . این بچه قاتلت می شه سرم گیج رفت و گوشهام سوت کشید . دیگر هیچ نفهمیدم . بغضم را فرو دادم . چرا نباید مادر می شد؟ چرا نباید از بودنش خوشحال می شدم ؟ حالا دلیل مخالفت های خسرو را می فهمیدم . بی اختیار اشکهام سرازیر شد و با شیون گفتم: دروغ می گی من حالم خوبه . خوب تر از همیشه دست های سردم را به گرمی فشرد و گفت: عزیز دلم می دانم که خیلی خوشحالی ولی باید واقعیت را قبول کنی تو باید این بچه را سقط کنی دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم و گفتم: نه نمی فهمم . من از این بچه دست نمی کشم حتی اگر به قیمت جانم تمام بشود. تو نمی تونی نمی تونی ... فقط صداهای فریاد دلخراشم را می شنیدم . خسرو ساکت نشسته یود و با وحشت نگاهم می کرد . تحمل دیدنش را نداشتم . چطور می توانست آنقدر راحت برای از بین بردن بچه ام نقشه بکشد؟ بلند شدم خواستم از اتاق بیرون بروم که چشمانم سیاهی رفت و نقش زمین شدم. صدای خسرو را می شنیدم که از مهری و توران طلب کمک می کرد. وقتی چشمانم را باز کردم دکتر بالای سرم بود و سرمی در دستم . اتاق را ورنانداز کردم خبری از خسرو نبود. دکتر واعظی متوجه شد و با لبخند گفت «خسرو را می خواهی . رفته داروهات رو بگیره بعد از اینکه سرم را از دستم خارج کرد بیرون رفت و صدای خسرو را شنیدم که حالم را می پرسید . چهره نگران خسرو را دیدم . لبخند تلخی زد و گفت: خوبی عزیزم سرم را به طرف پنجره برگرداندم و گفتم: خسرو حوصله ات را ندارم ببین شقایق وقت زیادی نداریم . تازه دیرم شده . خواهش می کنم از این بچه بگذر چرا بچه من را دوست نداری دستی میان موهام برد با ملایمت گفتک بس کن عزیزم . حرف بچه من و تو نیست . هسچ وقت نباید بچه دار بشی . برات خطرناکه تو می دونستی و چیزی بهم نگفتی آره . از اول می دونستم . روزی که به دکتر احمدی گفتم می خوام باهات ازدواج کنم بهم گفت. منم قبول کردم . حالا هم سر حرفم هستم . از همیشه بیشترم دوست دارم ولی من این بچه را می خوام و به هیچ قیمتی از

دستش نمی دم. خسرو با بغش گفت: حتی به قیمت جانم؟ شقایق بچه گانه فکر نکن. پس من چی می شم؟ ها؟ برگشتم و نگاهش کردم. یاد حرفهای علی افتادم " خسرو در حق تو جوانمردی کرده " راستی این کارش جوانمردی بود؟ از حق پدر بودنش گذشت؟ و من چه؟ عاطفه مادریم چه می شد. دوستش داشتم تا پای مرگ. دوباره باران اشکهایم شروع شد. خسرو با مهربانی اشکهایم را از روی گونه هایم پاک کرد و گفت: دیگه گریه نکن. من دارم دیونه می شم. من طاقت اشکها رو ندارم. بین چطور می سالگرد ازدواجمون خراب شدا. حالا بخند زود باش به اجبار لبخندی ساختگی زدم و با التماس گفتم: خسرو بگو دوستش داری. بگو می خواهی خسرو با کلافگی گفت: نه شقایق دوباره شروع نکن. فردا می ریم دکتر. باید سقطش کنی. دیگه هیچ نفهمیدم و فریاد زنان گفتم: تو حق نداری از من بگیری. تو خودخواهی. تو مغروری. فقط خودت را می بینی. علی زو از من گرفتی ولی این دفعه کور خوندی. نمی گذارم بچه ام رو هم از من بگیرم با کشیده آتشین خسرو به خودم آمد. دستم را روی گونه ام گذاشتم. شدت اشکهایم بیشتر شد و بعد صدای کوبیده شدن محکم در را شنیدم. سرم را بلند کردم. خسرو در اتاق نبود. صد بار خودم را سرزنش کردم نباید اسم علی را می آوردم. نباید بهش می گفتم خودخواه مغرور. چطور راضی شدم خسرو محبوب و عزیزم را از خودم برنجانم؟ به چه حقی؟ به حق این که از حق پدر شدنش گذشته بود. فقط به خاطر داشتن من. خواستم بروم دنبالش و بگویم باشه هرچی تو بخوای ولی در همین لحظه تکان ضعیفی که صبح درون شکم حس کردم را احساس کردم که مانع از رفتنم شد. او می خواست باشد و با تکان هایش ابراز وجود می کرد. نه من حق نداشتم چنین کاری بکنم. او باید باشد چون خدا خواسته. فصل بیست و یک ام نگاهی به ساعت انداختم ساعت از دو شب گذشته بود خسرو هنوز به خانه برنگشته بود. از بس توی پذیرائی راه رفته بودم پاهایم درد می کرد. صدای رعد و برق لحظه ای قطع نمی شد. باران به شدت می بارید و بی رمق خود را روی صندلی کنار تلفن انداختم و بی اختیار شماره منزل پدر را گرفتم. بعد از چند بوق متوالی صدای خواب آلود مادر در گوشی پیچید خواستم تلفن را قطع کنم که دیر شده بود. الو بفرمائید چرا حرف نمی زنی لعنت بر ... الو مامان من هستم شقایق سلام چرا حرف نمی زنی؟ اتفاقی افتاده؟ مامان خسرو نیامده آن جا؟ چرا عصر آمد با پدرت رفتند بیرون ولی پدرت دو ساعت بعد برگشت. اتفاقی افتاده؟ نه مامان خسرو بر نگشته نگرانم نگران نباش عزیزم. هر جا رفته بر می گرده. شقایق با هم بحثان شده بود؟ نه مامان چطور؟ آخه خسرو خیلی آشفته و نگران بود. پدرت هم وقتی برگشت خانه دست کمی از خسرو نداشت نمی دانم حتما یک مشکل کاری داشته صدای باز شدن در سالن به گوشم رسید به عقب برگشتم اندام خسرو سراپا خیس در آستانه در ظاهر شد برگشتم با خوشحالی به مادر گفتم: مامان خسرو آمد. فعلا حدافظگوشی را گذاشتم به طرف خسرو رفتم و با اعتراض گفتم کجا بودی تا این موقع شب لبخند تلخی زد و گفت: پیاده روی حالت چگونه خوب بیا لباس رو عوض کن. حسابی خیس شدی سرما می خور یخسرو بی هیچ حرفی به اتاق خواب رفت. به آشپزخانه رفتم. می دانستم غذا نخورده. دلمه را گرم کردم. به اتاق خواب بردم. خسرو روی صندلی راحتی اش نشسته بود و خیره بود به پنجره. سینی غذا رو روی میز گذاشتم و گفتم: خسرو بیا شام بخوریم تو تا این موقع گرسنه موندی تو که می دونی تنها شام نمی خورم. زود باش غذا یخ کرد روبه رویم نشست و گفت: میل ندارم. تو بخور. نباید تا این موقع شب گرسنه می موندی با بی میلی مشغول خوردن شدم ولی باز هم بوی غذا میل را برد. سینی غذا را کنار کشیدم و گفتم: خسرو بابت حرفایی که زدم معذرت می خوام. باور کن از عصبانیت گفتم پوزخندی زد و گفت: حرف حق تلخ است. مهم نیست من هم نباید بهت سیلی می زدم با پدر کجا رفتی؟ مستقیم زل زد توی چشم و گفت: پیش دکتر احمدی خوب چی گفت: هیچی کلی سرم داد و فریاد

زد و گفت نباید بچه دار می شدیم خوب بعدش چرا نیامدی خونه می خواستم کمی پیاده روی کنم اشک توی چشمای سرخش حلقه بست . حال خوبی نداشت . سرش را میان دستانش پنهان کرد و گفت: شقایق امروز بعد از دو سال فهیدم چقدر بدبختم . توی این مدت داشتم خودم را گول می زدو که دوستم داری تو اشتباه می کنی باور کن دوست دارم بیشتر از جانم اگر دوستم داری چرا حرفم را گوش نمی دی چیکار کنم که باور کنی دوست دارم هیچی از این بچه بگذر . نذار بینمون فاصله بیفته باشه خسرو من خیلی فکر کردم ولی اول باید نظر دکتر احمدی رو هم بدونم هرچی دکتر بگه پس باید بهم قول بدی قول می دم حالا بریم بخواییم که خیلی دیره با قولی که به خسرو دادم با آرامش خیلی زود خوابش بد . ولی خودم تا سپیده نخوابیدم و گوئی خواب با من قهر کرده بود . سردر گم بود. به قولی که به خسرو داده بودم پایبند نبودم . مطمئن بودم با این وضعیت جسمانی ام نظر دکتر احمدی هم سقط بچه بود. خدایا کمک کن تا تصمیم درست را بگیرم. سر دوراهی بزرگ گیر کرده بودم یا باید خسرو را انتخاب می کردم یا بچه را . از رفتار امشب خسرو فهمیدم که اگر بچه را انتخاب کنم . هم خودم و هم خسرو را از دست داده ام . بغض گلویم را بست . بالشت را روی سرم گذاشتم و بی صدا شروع به گریه کردم. تا این که در میان اشکهایم به خواب رفتم.

ادامه تر فصل بیست و یکم صبح با صدای خسرو بیدار شدم. لباس بیرون به تن داشت . کنارم روی تخت نشست بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و گفت: شقایق جان بهتره زودتر آماده شی . ساعت ده وقت دکتر داریم ساعت چنده هشت و نیم باید برم حمام زود آماده می شم از روی تخت بلند شدم و حوله را برداشتم و داخل حمام شدم دوش آب سرد را باز کردم و با لباس رفتم زیر دوش . زیر آب ضجه میزدم و میلرزیدم . روی زمین نشستم و دستها را سایبان کردم . بازهم بچه به کمکم آمد و تکان خورد . یعنی داشت همدردی می کرد ؟ جلوی آینه ایستادم از دیدن قیافه رنگ پریده و لبان کبودم وحشت کردم . شیشه عطر را از روی آینه برداشتم و کوباندم توی آینه . با صدای شکستنش خسرو سراسیمه وارد حمام شد . با دیدن آینه های شکسته روی سرامیک فریادی زد و گفت: چی شده عزیزم حالت خوبه ؟ فقط مات نگاهش کردم . دستم را گرفت و به آرامی از میان آینه بیرون آمدم . نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت: چرا با لباس و آب سرد دوش می گرفتی ؟ وقتی از حمام بیرون آمدم تازه سرما را حس کردم . با کمک خسرو لباسهایم را عوض کردم و سرم را خشک کردم . خسرو که لرزم را دید پتوئی دورم کشید و گفت: میرم به دکتر زنگ بزنم و قرار رو لغو کنم . نه این کارو نکن . الان آماده می شم یک ساعت بد پیش دکتر بودیم . دکتر خیلی عصبانی بود و داد و بیداد می کرد . می دانی اصلا وضعت خوب نیست نگو نه که خفه ات می کنم بله دکتر دو سه ماهی است که سوزش قلبم را حس می کنم الان این حرف را میزنی ؟ تو با این وضعت چرا حامله شدی ؟ نمی دونستم نباید ... دروغ می گی ؟! نه دکتر . این بچه ناخواسته بود باید تا دیر نشده سقطش کنی دکتر خود شما گفتید بعد از عمل می تونم بچه دار شم . چرا بهم دروغ گفتید . حالا من مادرم . چرا باید سقطش کنم آن وقت اگر گفتم می خواستم برای عملت روحیه بهت بدم . دکتر غیر از سقط کار دیگری هم هست که بتونم بکنم اگر می خواهی زنده بمونی نه آب پاکوی رو ریخت روی دستم . اشک به آرامی از چشمانم سرازیر شد . دکتر مجوز سقط را امضا کرد و ما را به بیمارستان مورد نظر معرفی کرد. باورم نمی شد به همین سادگی باید از دل می کندم و چه راحت از بین بردنش صادر شد بی اینکه از کسی خدافظی کنم جلوی چشم همه از مطب به حالت دو خارج شدم. خسرو با عجله به دنبالم آمد و بی هیچ حرفی سوار اتومبیل شدیم عزیزم گریه نکن گریه دردی رو علاج نمی کنه

خسرو این بار با ملایمت بیشتری گفت: شقایق جان حرف های دکتر را که شنیدی. سرقولت که هستی چند روز وقت می خوام با خشم و به تندی گفت: چچی؟ چند روز وقت می خوام؟ الانم دیر شده. تو چرا به من نگفتی حالت چند روزه بد شده گوش واستاده بودی؟ احتیاجی به این کار نبود. دکتر انقدر بلند صحبت می کرد که صدایتون می اومد. نمی خواستم نگرانت کنم پوزخندی زد و گفت: جالبه من احمق رو بگو که هیچی نفهمیدم. از کی حالت بد می شد؟ زمستون که رفتیم آستارا با مشتم روی فرمان کوئید و گفت: چرا شقایق چرا بهم نگفتی که درد داری؟ آنقدر از من و زندگی با من سیر شدی؟ بغضم را فرو دادم و به چهره پریشان خسرو نگاه کردم و گفتم: «اگه می گفتم همه چیز خراب می شد. نمی فهمم چرا اینهمه ملاحظه ام رو می کنی. تا حالا هم خیلی تحملم کردی. من می خواستم به همه ثابت کنم با همه فرق دارم و می خوام برات بهترین باشم خسرو به میان حرفم آمد و گفت: تو بهترینی. نیازی به ثابت کردن نیست. همه بیمار می شن تو هیچ فرقی با دیگران نداری فقط علی می دونست که مریضم اما منو می خواست بعد که تو آمدی. خسرو من می خوام واست همسر واقعی باشم. یک مادر خوب برای بچه ام. دیگه نمی خوام با بقیه فرق کنم می فهمی دستم را گرفت و گفت: من با علی فرق دارم یا کمتر عاشقتم؟ من تو رو همینجوری دوست دارم نه بچه می خوام ازت نه رابطه زناشویی. دیوانه من خودت رو دوست دارم چرا نمی خوامی این را باور کنی؟ دوست دارم هر جور که باشی با التماس گفتم: ولی من حق دارم مادر باشم و از زندگیم لذت ببرم. من این زندگی رو نمی خوام دیگه تحمل ندارم و من آدمم نه عروسک کوچکی. تو هم باورم کن خسرو با گریه دستهای لرزانم را بوسید و گفت: آروم باش عروسکم تو حالت خوب نیست. خواهش می کنم گریه نکن منو بیر خونه می خوام تنها باشم به خانه که رسیدیم خودم را توی اتاق خواب سابقم در طبقه بالا حبس کردم. به تهائی نیاز داشتم. وقتی روی تخت دراز کشیدم بازهم تکانش را احساس کردم. چه احساس دل نشینی. او احساس مادرانه ام را با اینکه ماههای اول بود پاسخ می داد و وجود یخ زده ام را گرما می بخشید. یک هفته گذشته و من هنوز تصمیم را نگرفتم حوصله هیچ کس را ندارم حتی خسرو که عزیزترینم. حالا یه گروه پشت اتاق جمع شدند تا تو رو از بگیرن. عزیز دلم آرام جانم چطور تو رو از خودم جدا کنم. نمی تونم مامانی دوست دارم پیش خودمون باشی. تو را از خسرو هم بیشتر دوست دارم با صدای در قلم را روی دفترم گذاشتم و دفتر را بستم. اشکهایم را پاک کردم.

خسرو کنارم ایستاد و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: عزیزم نمی خوامی بیای بیرون همه منتظرن پوزخندی زدم و گفتم: آن بیرون چه خبره هیچی بچه ها اومدن دیدنت. مادرم از آستارا اومده. برای چی؟ من حالم خوبه مگه باید بیمار باشی نه حوصله هیچ کس را ندارم حتی مادرم را؟ حتی مادر جان را خسرو چرا بازی در می آری؟ حرف دلت را بزن بین شقایق یک هفته گذشته و داریم زمان را از دست می دیم خودت بهتر می دونی که اگر من بخوام ادامه نده می دونم اختیار این بچه و من دست توست تو رو هم خوب می شناسم برای من الکی دلسوری نکن. برو زنگ بزن دکتر بگو موافقم بوسه ای بر موهایم زد و با ناراحتی گفت متاسفم شقایقم چاره ای جز این کار نبود برو خسرو تنهام بذار. دیگه توقع نداشه باش من شقایق قبل باشم. چون خودت خواستی به آن ها هم بگو برند سر زندگیشون. بگو موفق شدند خسرو که رفت تن خسته ام را روی تخت انداختم و از ته دل گریستم. همه از کاری که می خواسم بکنم خوشحال بودند از همه متنفرم. همه با تنفر از تو حرف می زنند عزیز مادر. چطور از رفتن تو خوشحالند؟ در راه رفتن به بیمارستان خسرو تلاش کرد با حرفاش آرومم کنه اما فایده ای نداشت. وقتی رسیدم دکتر معاینه ام کرد و گفت: ناراحت نباش دخترم زندگی فقط به داشتن بچه خلاصه نمی شه. تو گوشه کنار شهر ما خیلی ها نیاز به محبت مادرانه دارند و بی مادرند. صبح روز بعد لباس مخصوص عمل را پوشیدم و با کمک پرستار به

سمت اتاق عمل رفتم . پذر و مادر و مادر جان و خسرو در کنار اتاق منتظرم بودند . خسرو جلو آمد و دست به زیرچانه ام برد و گفت: عزیز دلم باور کن من ... بغض مانع حرف زدنش شد و توی چشمانش پر اشک شد . از دستش ناراحت بودم او مرا مجبور کرده بود به این کار . وقتی روی تخت خوابیدم دست روی شکمم گذاشتم . نگاه همه دکتر و پرستارها ترحم آمیز بود. خواستم ازش خدافظی کنم اما تکان خورد بغضم ترکید و تکانهایش بیشتر شد انگار اعتراض می کرد . به سرعت از روی تخت بلند شدم و به سمت در خروجی دویدم . دکتر با عصبانیت گفت: شقایق چی کار می کنی؟ برو کنار دکتر من اجازه نمی دم عملم کنید حتی به قیمت جانم دکتر که مرا مصمم دید کنار رفت و با همان لباس و ظاهر وحشت زده از اتاق بیرون رفتم و خودم را در آغوش مادرم انداختم و از ته دل اشک ریختم . خسرو کنار دکتر رفت و توضیح خواست دکتر گفت: متاسفم او راه خودش را انتخاب کرده . من نمی تونم کاری بکنم . منتظر یه معجزه باشید همین دکتر گفت: شقایق خیلی خودخواهی راه های دیگری هم برای خودکشی هست خسرو با درماندگی به سمت من آمد و شانه هایم را گرفت و از مادر جدا کرد و با خشم تکانم داد برای یک لحظه آرام شدم من را کنار زد و گفت: هر غلطی که می خوای بکن . دیگه برام مهم نیست به سمت عقب هلم داد که در آغوش مادرم جا گرفتم . به سرعت از بیمارستان رفت . پدر هم عصبانی بود . خسرو نبود. سوار ماشین پدر شدیم و پدر حرکت کرد. خوشحالم که هنوز هم داشتمش دیگه هیچ نیرویی نمی توانست از من بگیردش . جز خدا. خدا هیچ وقت من و تو رو فراموش نمی کنه

فصل بیست و دوم غروب فردای آن روز مادر جان وسایلش را جمع کرد و عازم آستارا شد . قبل از رفتنش به اتاقم آمد و کلی باهام صحبت کرد . و سعی کرد متقاعد کند ولی من حرفم همان بود. من بچه ام را می خواستم بخاطر خودم و خسرو . حتی برای یک لحظه می خواستم مادرش باشم . با رفتن مادر جان یک غم بزرگ توی دلم ریخت و حسابی تنها شدم . خسرو خیلی ناراحت بود به حدی که مرا نادیده می گرفت و باهام حرف نمی زد و اکثرا بیرون بود. شبها هم توی اتاق کارش می خوابید . حالا که به نوازش و هم صحبتی اش نیاز داشتم از من روگردان بود . ولی کاملا پیدا بود که از دور مراقب من است . توران و مهری لحظه ای از کنارم دور نمی شدند . مادرم هر روز به دیدنم می آمد و بی دریغ بهم محبت می کرد. ولی من خسرو رو می خواستم و دستهای نووازشگرش را . دوست داشتم مثل قبل بازهم به دورم بگرده ولی صد افسوس که برایش غریبه ای بیش نبودم . فقط دلم به جوانه ای خوش بود که در بطنم در حال رشد بود و با تکانش همه ی بدخلقی های خسرو را فراموش می کردم. آه خسرو ای امید جانم عزیزترین دوستت دارم . این جمله ای بود که بارها شبهای تنهائی ام زمزمه می کردم و اشک می ریختم . یک ماهی از قهر با خسرو می گذرد . کم کم به کم محلی اش عادت کردم . امروز وقت دکتر دارم . مادر خیلی اصرار داشت همراهم باشد ولی قبول نکردم . تنهائی به بیمارستان رفتم . دکتر اسمم را گذاشته کوچولو احمق . شاید اسم خوبی است و من احمقم . ولی هرچه باشد مادرم و حاضریم جانم را برای بچه ام فدا کنم . بعد از اینکه نسخه بلند بالای دکتر را گرفتم از مطب خارج شدم و به سمت خانه رفتم . امروز ماه پنجم بارداریم تمام شد و پا به ششمین ماه گذاشتم . ظاهرم به طور کل عوض شده و وجودش را کاملا احساس می کنم . او هم به خوبی من را درک می کند و وقتی باهاش حرف می زنم می خندد و صدای خنده هاش توی گوشم است. آه مامانی حسابی منتظر توست قول بده سالم و قوی بدنیایی و از خدا بخواه برای یک لحظه هم که شده در آغوش بگیرم. مامان در حسرت دیدار تو در آغوش گرفتنت می سوزه بغض کرده بودم و جلوی آینه این حرفا رو به خودم می زدم . امروز باید برای ویزیت دکتر زنان

می رفتم . به دستور خسرو دیگر از اتومیبل استفاده نمی کنم و با آقای حسین پور می رفتم اما امروز دلم می خواد تنها باشم . سوار اتومیبل شدم و از خانه خارج شدم . وقتی به دکتر رسیدم . صدای قلب بچه ام را کنترل کرد . با صدای قلبش آرام شدم . صدای قلبش آرام و ضعیف بود . خیلی نگران شدم اما دکتر گفت جای نگرانی ندارد :

نگران نباش عزیزم . بچه ات سالمه . نگران خودت باش . فشارخونت بالاست و کاهش وزن شدیدی داری چرا به فکر خودت نیستی ؟ در جوابش فقط خندیدم . وقتی بیرون آمدم روبروی مطب فروشگاهی بود که . وسایل نوزادی می فروخت . از جوراب بچه گانه ای خوشم آمد که صورتی بود . چقدر دلم می خواست الان خسرو کنارم بود و باهم برای بچه مان خرید می کردیم . جوراب را خریدم و از فروشگاه خارج شدم . به خانه رفتم . به نظرم این جوراب زیباترین شی روی زمین است . توران و مهری سراسیمه به سمتم آمدند . بیچاره ها کلی نگرانم شدند . خسرو چند شبی است اصلا نیامده خانه . من هم حال درستی ندارم . درد قلبم بیشتر شده و تنگی نفس هم دارم . خدا می داند چقدر به وجود خسرو نیاز دارم . مادر و بهنوش هرروز می آیند دیدنم اما خدا می داند که فقط خسرو را می خواهم . صدای کوبیده شدن در ورودی سالن به گوشم رسید و بعد صدای قدم های خسته خسرو . در اتاق کارش باز شد و همزمان بسته شد . سوزش شدیدی در قفسه سینه ام پیچید و نفس کشیدن برایم مشکل شد . دکتر احمدی دارو داده بود اما می ترسیدم به بچه ام آسیب برسد . سریع به سمت کپسول اکسیژن رفتم و ماسک را روی صورتم گذاشتم . باید امشب خسرو را می دیدم . دلم آغوش گرم و مهربانش را می خواست . چشمان نافذ و خمارش را می طلبید و گوشه هایم خواستار شنیدن صدای دلنشین و مغرورش بود . کمی که آرام شدم از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق کار خسرو رفتم . پشت در ایستادم . صدای جیرجیر صندلی گهواره ایش می آمد . به آرامی در اتاق را باز کردم . اتاق کاملا تاریک بود . جز نور شمعی که روی میز کارش بود هیچ نوری دیده نمی شد . چشمانم را بستم . دود سیگار تمام اتاق را پر کرده بود . جلوی صندلی زانو زدم و دستهایم را گذاشتم روی دسته صندلی و از تکان خوردنش جلوگیری کردم . سرم را گذاشتم روی زانوهایم و با بغض گفتم : خسرو دلم برات تنگ شده . نمی خوام باهام حرف برنی راحتم بذار . من حرفی با تو ندارم تمام تنم لرزید و عرق سردی از پشتم روان شد و سیل اشکهایم جاری شد . امان از وقتی خسرو می افتاد روی دنده لج . سرم را محکم تر روی پاهایش چسباند و گفتم : خواهش می کنم من خیلی بهت احتیاج دارم بس کن شقایق تو تا آن وقت که آن بچه را داری به من احتیاج نداری برو و تنهام بذار او بچه تو هم هست انقدر بی رحم نباش با فریاد در جوابم گفت : ازش متنفرم . دست از سرم بردار حوصله ات را ندارم برو بیرون برو به جهنم نمی رم . من تنهائی تو آن اتاق بزرگ می ترسم تا صبح بیدارم فقط بذار شبها پیشت بمانم با سنگدلی تمام سرم را از روی زانوهایم پس زد و با لحنی خشن گفت : تو به من احتیاج نداری بعد با یک حرکت به سوی دیگر اتاق پرتم کرد و گفت : لعنتی دست از سرم بردار دیگه نمی خوام ببینمت می ترسی برو خونه پدرت . من دیگه نمی تونم باهات باشم چون ازت متنفرم موجی از سرما تمام بدنم را پوشاند و مغز استخوانهایم یخ زد . دست به دیوار کشیدم و به سختی بلند شدم و به طرف در اتاق حرکت کردم . هنوز به در اتاق نرسیده بودم که چشمانم سیای رفت و نقش زمین شدم و دیگر هیچ نفهمیدم . چشم که باز کردم در بیمارستان بودم و دستگاهای جور و اجور بهم وصل بود . دکتر احمدی بالای سرم آمد و گفت : مامان احمق ما چگونه خوبم دکتر نگاهش یه جووری بود فهمیدم می داند که داروهایم را نمی خورم پایان این ماه بچه را در می آوریم و بعد معالجات خودت شروع می شود . موافق نه دکتر بچه ام نارس دنیا می آید . نه مامان کوچولو قلبت تحمل اینهمه فشار رو نداره و بعد از عمل بچه را دو ماه داخل دستگاہ می ذاریم و تا کاملا از سلامت نوزاد مطمئن نشیم این عمل انجام نمی شه . نگران نباش دکتر که رفت پرستار

آمد و گفت ملاقاتی داری . خوشحال شدم از اینکه خسرو به دیدنم میاد و چشم به در اتاق دوخته شد . بر خلاف انتظارم شاهین با دسته گلی آمد به روی خودم نیاوردم . شاهین حالم را پرسید در جوابش گفتم : کی خیرت کرد؟ خسرو خبرم کردم. بازهم زدید به تیپ هم ؟ پس خسرو گجاست ؟ اینجا بود . من که آمدم رفت . خیلی اذیتت می کنه شقایق ؟ در جوابش اشک ریختم . دستم را در دستش گرفت . گفت: مرخص که شدی میای خانه خودم . این خواسته خسرو هم هست . بهم گفت یا ببرمت خانه خودم یا پدر شدت اشکهایم بیشتر شد و گفت: نه می خواهم بروم خانه خودم می خوام تا آخر عمرم خانه خسرو باشم اخلاقت ماثا مادره . تحت هیچ شرایطی حاضر نیستید دست از زندگیتان بکشید. خدا کند مریم هم مثل تو و مادر باشه مطمئن هست . مریم دختر خیلی خوبیه شاهین اگر من یک روز نبودم مراقب دخترم باش این چه حرفیه که می زنی شقایق . خودت باید بزرگش کنی . تو جنسیتش را از کجا می دونی هرشب خوابش رو می بینم . من دارم باهاش زندگی می کنم شاهین به پدر و مادر نگفتی که من بیمارستانم؟ نه گفتم با خسرو رفتی ویلای چالوس دو سه روز می مانید. خوب کردی . نگران می شوندم. مریم جان چگونه خوبه . سلام رساندو عصری حتما می یاد دیدنت . یکی دو ساعت دیگه می برنت بخش . من هم برم و گرنه شوهر جانت اخراجم می کنه خندیدم و گفت: حق داره اخراجت کنه وکیل از تو زیر کار در وتر هم هست ؟ شاهین بازهم پیشانی ام را بوسید و گفت: اگر اخراجم هم بکند بازهم نوکر خواهر نازم هستم من هم همینطور شاهین خدافظی کرد و رفت. تا شب منتظر خسرو بودو ولی نیامد. مریم به دیدنم آمد و بعد از مدتی رفت چون خسرو برایم پرستار خصوصی گرفته بود و نیازی به کسی نبود. وقتی مریم رفت یک دل سیر گریه کردم . شبها خوابم نمی برد و به بهچه ام فکر می کردم . دلم هوای مادرم را کرده بود. بهش زنگ زدم و باهاش حرف زدم و ازش خواستم مثل بچگی هام برایم لالائی بخواند . مادر گفت: چشمت رو ببند و گوش کن لا لا گل پونه گدا آمد در خانه . نانش دادم بدش آمد . پولش دادم خوشش آمد. خودش رفت و سگش آمد . چخش کردم بدش آمد . نانش دادم خوشش آمد لا لا لا لا گل لاله صدایش بغض آلود بود . مادر لالائی می گفت و من چشمانم گرم می شد . تا وقتی که بیمارستان بودم با لالائی مادر می خوابیدم. سه روز بعد مرخص شدم . خسرو هیچ به دیدنم نیامد . می دانستم دورادور مراقبم است. به همراه شاهین و مریم به خانه برگشتم . ولی نمی دانم چرا دیگه خانه برایم مثل قبل گروم جالب نبود. در مدتی که از بیمارستان به خانه آمد خسرو هنوز برنگشته . کلافه و بی حوصله ام . دو روز گذشته ولی خسرو نیامد. از اینکه حرف شاهین را قبول نکردم و اینجا آمدم ناراحتم . به شدت عصبی بودم و چمدانم را برداشتم و تعدادی از لباسهایم و شوسایل شخصی ام را برداشتم . هنوز مردد و شکاک بودم . هنوز از اتاق خارج نشده بودم که دچار سوزش قلب و تنگی نفس شدم . مانتویم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و ماسک اکسیژن را زدم . کمی بعد حالم بهتر شد . چند شبی بود که نخوابیده بودم که زیر ماسک خوابم برد. نمی دانم چه مدت گذشت که احساس کردم موهایم نوازش می شود. از بوی عطری که توی اتاق پیچیده بود فهمیدم که خسرو کنارم نشسته . چشمانم را باز نکردم و خودم را به خواب زدم . وای که چقدر به نوازش های دستهای مهربانش نیاز داشتم . بالاخره طلسم بی اعتنائی های خسرو شکسته بود . باز مورد لطفش قرار گرفته بودم به یک باره تمام دلخوری ها و ناراحتی هایم از خسرو از بین رفت. هرچه تلاش کردم نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم و بالاخره اشک هایم روان شد . چشمانم را باز کردم و پشت پرده حریری اشک به چهره خسرو خیره شدم. رد اشک را روی گونه هایش دیدم . خدای من چقدر شکسته و رنجور بود. ماسک را از روی صورتم کنار زدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم . با نوازش های خسرو آرام شدم . خم شد و بعد از سه ماه صورتم را بوسید با لحنی گرفته و لرزان گفت: حالت چگونه ؟ خوبم

. با تو باشم خوبم زل زد توی چشمانم و گفتم: دلم برات خیلی تنگ شده شقایق . من را می بخشی . توی این مدت خیلی آزارت دادم. این چند روز هم از خجالتم نیامدم در جوابش به لبخندی بسنده کردم . غم توی چشمانش لانه کرده بود . لبخند دلنشینی زد . دستش را گذاشت روی برجستگی شکمم و گفت: دشمن جان من چگونه؟ با خوشحالی گفتم: خوب و عالی . مخصوصا حالا که بابا خسروش حالش رو می پرسه بعد از مدت ها هردو می خندیدم . من از ته دل می خندیدم ولی خسرو خنده هاش مصنوعی و غم دار بود و نگرانی از آینده تو نگاهش موج می زد با نگاه عمیقی وزاندام کرد و گفت: شقایق چقدر لاغر شدی . مهری گفت غذات را کامل نمی خوری درست شنیدم ؟ تنهائی میل نمی برد. ولی حالا حسابی گرسنه ام شده . خسرو لبخندی زد و دستم را گرفت و از روی تخت برخاست و من را وادار به ایستادن کرد و گفت: پس حمله به طرف آشپزخانه که من هم حسابی گرسنه ام شده . صبح با صدای خسرو بیدار شدم. بهترین و دلنوازترین صدا بعد از مدت ها این اولین باری بود که در آرامش خوابیده بودم و با آرامش بیدار شده بودم. چنگی میان موهایم انداخت و گفت: مامان کوچولو چگونه؟ خیلی خوب تو چگونه؟ من هم خوبم . امروز ماندم خانه . برنامه ات چیه ؟ لبخندی زدم و گفتم: برنامه خاصی نداریم فقط دوست دارم کنارم باشی لحظاتی در سکوت گذشت . خسرو به نقطه نامعلومی خیره شده بود و چشمانش سرخ بود. احساس کردم قبل از این که بیدار بشوم گریه کرده . نگاهم کرد . دیگر نگاهش تیز و نافذ بود. غم دار و نگران بود. لبخند تلخی زد و گفت: دوست داری بریم مسافرت برای هردومان لازمه عالیه حالا کجا؟ هر جا که تو بگی البته با اتومبیل . هواپیما برای شرایط تو خطر داره کمی فکر کردم و گفتم: مشهد چگونه؟ دلم میخواد برم زیارت امام رضا (ع) قبول عصر حرکت می کنیم ناهار را در خانه پدر خوردیم . پدر هنوز ازم دلخور بود ولی همه ما می دانستیم که وضعیت قلب من قبل از شروع بارداری بد شده . می دانستم فقط تا به حال به امید دیدن بچه ام زنده ماندم . تو این مدت خیلی درد کشیده بودم ولی هرگز از دارو استفاده نکرده بودم . و درد را به جان خریدم . عصر بود که به سمت مشهد حرکت کردیم . خنده دار بود من از قبل برای ترک کردن خسرو چمدانم را بسته بودم و الان با همین چمدان می رفتم پابوس آقا . خسرو ساکت بود و در سکوت رانندگی می کرد. نگاهش کردم واقعا نگران بود . تو این مدت چند سال پیرتر شده بود . موهای شقیقه اش کاملا سفید شده بود و خسته و کلافه به نظر می رسید . خدایا من چقدر این مرد را عذاب داده بودم . دستش را گرفتم و بوسیدمش و گفتم : خسرو خیلی دوست دارم با حرص گفت: دروغ می گی اگه دوستم داشتی از آن بچه می گذشتی . تو هیچ سهمی برای من قائل نشدی اشتباه می کنی . بزرگترین سهم را برایت گذاشتم پوزخندی زد و گفت: بس کن شقایق . من بخاطر تو از همه چیزم گذشتم . از دوستانم تفریحاتم از سفرهایی که می رفتم . از مشروب . چون دوست داشتم و می خواستم بهت ثابت کنم تو ارزش بیشتر از اینها را داری . ولی تو برای من چه کار کردی ؟ تو آن بچه را به من ترجیح دادی حتی قابلم ندانستی که بهم بگی بیماریت عود کرده . می ترسم شقایق . من فقط تو رو می خوام . دیگه هیچی . این سهم زیادی که از تو زندگیت می خوام؟ من همه جا باهات هستم حتی اگر دیگر زنده نباشم شمارش معکوس شروع شده و چیزی به پایان ماه نمانده می ترسم تنها بمانم تا کی می خواهی گله کنی و کنایه بزنی ؟ من فقط دو هفته فرصت دارم با تو باشم ولی تو همه اش ... شدت اشک مانع از ادامه صحبتیم شد. قلبم یهو ریخت . خسرو درست می گفت . باید آخر این ماه جراحی می شدم . می دانستم مهلت زیادی ندارم و خسرو هم سعی در پنهان کردن وضعیتم نداشت از حرف های خسرو و دکتر احمدی متوجه شده بودم که زیاد شانس برای زندگی ندارم . نباید خود را می باختم اینهمه تحمل کرده بودم لبخندی زدم و گفتم : با حرفات حال و هوایم را خراب کردی . این طوری می خوای به من روحیه بدی؟ من زنده می مانم و بچه مان را باهم

بزرگ می کنیم سرم را به سمت جاده برگرداندم و به آرامی اشک ریختم. خسرو توقف کرد و صندلی که رویش نشسته بودم را کمی به عقب برد هوا کمی سرد بود و پائیز به نیمه رسیده بود. پتوئی از صندوق عقب آورد و روی پاهایم کشانم و گفتم: حق با توست من با حرفام آزارت می دم. بهتره کمی بخوابی نباید زیاد خودت را خسته کنی بهانه جوئی بود برای به پایان رساندن بحثمان. دوباره حرکت کرد با توجه به گرمای مطبوع اتومبیل خیلی زود خوابم برد. هوا تاریک شده بود. خسرو رانندگی شب را خیلی دوست داشت ولی من می ترسیدم چون حال و روز خوبی نداشت. به خاطر همین زود بیدار شدم. باز هم موزیکی را گذاشته بود که در راه برگشت از آستارا خواننده دکلمه می کرد. به چهره اش نگاه کردم باز هم زد اشک را روی گونه اش دیدم. هنوز متوجه بیداری ام نشده بود. کاش خدا بهم مهلت می داد تا بیشتر کنارش باشم. بعد از چند دقیقه ناخودآگاه دستش را گرفتم و فشردم. حالا خود من هم داشتم اشک می ریختم برگشت نگاهم کرد دستم را بلند کرد و چند بار بوسید. لبخند نلخی زد و گفتم: کی بیدار شدی؟ خیلی وقته خسته شدی من بشینم پشت فرمان عزیزکم تو استراحت کن چیه می ترسی پشت فرمان سخته کنم و بفرستمت آن دنیا؟ نگاه تندى به چهره ام انداخت و با خشم گفتم: من از خدا می خوام. من بدون تووو این زن دگی رو ن می خوام خسرو خواهش می کنم آنقدر آیه یاس نخون تو منو می ترسونی تو بترسی؟ تو که داری خودکشی می کنی شقایق خیلی خودخواهی هیچ فکر من را نکردی بغض کردم و با صدای گرفته گفتم: من خودخواهم یا تو که با یه بهانه کوچک سه ماه تنها فرصت برای زندگی ام را گرفتی. تو میدونی چی کشیدم. شب ها از ترس تا صبح نمی خوابیدم راه می رفتم. من هم آدم هستم من هم از مرگ می ترسم از تنهایی و سیاهی گور می ترسم ولی تو با قهرت با تنها گذاشتن من ترسم را چند برابر کردی. ترس به جهنم تو تنها فرصت باهم بدونن را از من گرفتی. حالا گلایه می کنی برای چی؟ برای قهر و بچه بازی های خودت سرم را زیر پتو کردم و با صدای بلند گریستم. خسرو کنار جاده توقف کرد پتو را از روی سرم کنار زد و گفتم: حق با توست. معذرت می خوام. می دونم که نباید تنهات می داشتم و باید بهت روحیه می دادم ولی دست خودم نیست. دارم دیونه می شم. من بدون تو هیچم. قول بده مقاومت کنی و تنهام نذاری با لبخندی ساختگی گفتم: قول می دم خسر من همه جا و همه وقت با تو هستم، قول می دم همزمان با اذان صبح به مشهد رسیدیم. تا رسیدیم به خسرو گفتم بریم حرم. خسرو خمیازه ای کشید و گفت: خیلی خسته ام کمی بخوابیم بعد. به ناچار قبول کردم و خسرو راه هتلی را که از قبل رزرو کرده بود در پیش گرفت. اتاقمان طبقه آخر هتل بود. خسرو سریع به تخت خواب رفت و خوابید. نفس تگی داشتم. پنجره را باز کردم. طاقت نیاوردم به حمام رفتم غسل زیارت کردم. یادداشتی برای خسرو گذاشتم و چادر به سر از هتل بیرون رفتم. تا حرم فاصله ای نبود وارد صحن شدم. هوا کمی سرد بود با آنکه صبح زود بود و باد می وزید اما صحن پر از زائر بود که از همه جا برای زیارت مشتاقانه آمده بودند و جلوی ضریح نرفتم. گوشه ای نشستم و با آقا و خدایش راز و نیاز کردم و اشک ریختم. وقت اذان ظهر بود همراه جماع نماز خواندم. احساس سبکی می کردم مثل یک بچه که تازه از مادر زائیده شده بود. وقتی به هتل برگشتم خسرو هنوز خواب بود. پتو را از روی سرش کنار کشیدم و تکانش دادم و گفتم: پاشو تنبل خوابت رو آوردی مسافرت؟ من گرسنه ام پاشو دیگه کمی روی تخت جابجا شد و خمیازه ای کشید و گفتم: مگر ساعت چنده؟ ساعت یکه جناب خوش خواب اخم قشنگی کرد و گفتم: بی انصاف نباش شقایق جان من تا صبح رانندگی کردم خوب و رانندازم کرد و گفتم: بیرون بودی؟ آره رفته بودم حرم. نمی دانی چه حالی داد؟ خیزی برداشت و سرش را گذاشت روی پاهان مثل یک بچه گربه بوم کرد و گفتم: چه بوی گلابی می دهی پیراهم را بو کردم راست می گفت. بوی گلاب گرفته بود حسابی. به یاد آوردم وقتی داشتم زیارت

نامه آقا را می خواندم خانم پیری رویم گلاب ریخت . دستی میان موهای خسرو کشیدم و گفتم: تو نمی خواهی بلند بشوی؟ من از تنهائی خسته شدم به روبه رو خیره شده بود و به آرومی گفتم: از آقا چی خواستی؟ هیچی فقط خوشبختی تو معنی خوشبختی را می دانی با بغض گفتم: آره یعنی با تو بودن یعنی تو را داشتن . خسرو خیلی دوست دارم نمی خوام ازت گریه مانع از حرف زدنم شد. سرم را به طرف پنجره برگرداندم و مناره های حرم آقا را دیدم دلم دوباره هوائی شد. سرش را از روی اهایم بلند کردم . کنارم نشست. سرم را به سینه اش فشرد و گفت: گریه کن تا آروم بشی . شقایق پشیمون که نیستی از چی؟ از این که بچه را نگه داشتی؟ نه هیچ وقت از این کار پشیمون نیستم فقط الان الان چی؟ با پشت دست اشکهایم را پاک کردم لبخندی زدم و گفتم: هیچی نمی خوام به من ناهار بدی؟ این بچه بیچاره هم صدایش بلند شده بعد دستش را گذاشتم روی شکم و گفتم: ببین چطوری لگد می زنه با صدای بلند لخند زد و گفت: خوب مثل بابا خسروش شکموئه دیگه . طاقت گرسنگی نداره می دانستم که خسرو دل خوشی از این بچه نداره و فقط برای دلخوشی من این حرف ها را می زنه . دلم می خواست بقیه حرفهایم را بهش می زدم و می گفتم: فقط الان می ترسم از تنهائی از سیاهی گور از دوری تو از دوری بچه ام که در تب و تاب دیدنش دارم می سوزم . باز هم حال و هوای نگاهم بارانی شد. فصل بیست و سوم ناهار را در رستوران هتل خوردیم و بعد از ناهار دوباره به همراه خسرو به هتل رفتیم . خسرو برای کبوترهای حرم دانه خرید و نذر من کرد. باهم نذر کردیم سال بعد همراه بچه مان به مشهد بیاییم و هر سال این کار را تکرار کنیم کنار سحن ایستاده بودم که دیدم بعد از نیم ساعت خسرو آمد . چشمانش سرخ سرخ بود معلوم بود که حسابی گریه کرده . بعد از آن به بازار رفتیم و بعد از مدت ها خسرو برایم لباس خرید . آن هم چه لباسی دو تا پیراهن حاملگی یکی به رنگ صورتی کلوش و دیگری قهوه ای مدل هندی . با کلی خرت و پرت دیگه که نمی دونم مهلت دارم ازشان استفاده کنم یا خیر وقتی رسیدیم لباس صورتی رنگ را پوشیدم خسرو خوب و راندام کرد و گفت: خیلی بامزه شدی خودت را تو آینه نگاه کن حتما خنده ات می گیره جلوی آینه ایستادم تو این شش ماه یا بلوز و شلوار می پوشیدم یا بلوز و دامن . راست می گفت قیافه ام توی این لباس حاملگی خیلی مضحک شده بود . شانه هایم را بالا انداختم و با بی قیدی گفتم: خیلی دلت بخواهد به این خوشگلی شدم جلو آمد و سخت مرا در آغوش گرفت. بوسه ای بر موهایم زد و گفت: شوخی کردم خیلی ناز شدی . درست مثل دلک ها با حرص نگاهش کردم به سرعت ازم فاصله گرفت و به سمت در خروجی رفت . برس مو را از روی میز برداشتم و به سمتش پرتاب کردم و گفتم: ای بدجنس حالا من شدم دلک؟ مگه نبینمت خسرو می کشمت خسرو با صدای بلند خندید و از اتاق خارج شد خسته بودم و به شدت خوابم می آمد . روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد با صدای نقاره های که از حرم می آمد از خواب بیدار شدم . خسرو بالای سرم نشسته بود و زل زده بود به چهره ام لبخندی زد و گفت: ساعت خواب خانم . خوب خوابیدی؟ آره خیلی خوب کجا رفته بودی؟ رفتم به گشتی تو شهر زدم . راستی برات بوم و وسایل نقاشی گرفتم . گفتم شاید دلت بخواد نقاشی کنی ممنون از کجا می دونستی دلم می خواد نقاشی کنم؟ خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت: از حالو هوای خانم خوشگله

از بچگی از ترحم و دلسوزی اطرافیانم بیزار بودم ولی حالا عاشق ترحم و دلسوزیهای بیش از اندازه خسرو بودم. بعد از شام هر دو در آغوش خواب فرو رفتیم خسرو را نمی دانم ولی من به سرزمین رویا رفتم یا کابوس نمی دانم اول شیرین بود یک رویای واقعی که به همراه خسرو داخل صحن آقا بودیم. همه جا غرق در نور و عطر گل محمدی بود به طوری که توی خواب هم بوی عطر را بخوبی حس می کردم . داشتیم برای کبوترهای صحن دون می پاشیدیم

. یکباره همه جا تاریک و ظلمانی شد و از خسرو دور شدم . نور شدیدی از اطراف مناره ها به سویم هجوم آورد و چهره ای نورانی مردی از تبار باران را دیدم . چهره اش در هاله ای از نور بود به طوری که فقط لبخندش را می دیدم و دستش را که به سویم دراز بود . دستم را به سویش دراز کردم و همراهش شدم . خیلی سبک و بی خیال پرواز می کردم و به بالای ستاره ها رسیدم . همه جا روشن شد و خسرو را دیدم . خیلی آروم کناری ایستاده بود و برای کیوترا دونه می پاشید . بغض کردم چند بار صدایش کردم ولی جوابی نداد دستم را به سویش دراز کردم ولی نیرویی مرا از او دور ساخت و دیگر هیچ نفهمیدم . وقتی بیدار شدم تمام بدنم عرق سردی کرده بود . ضربان قلبم به شدن بالا رفته بود و فضای اتاق بسیار گرم و سنگین بود . از روی تخت برخاستم و کنار پنجره رفتم . پنجره را باز کردم . با اینکه سرد بود جان تازه ای گرفتم . با دیدن گنبد های طلائی بغض کردم و بی اختیار اشک ریختم و از ته دل آقا را صدا کردم . حال بخصوصی داشتم . هر چه بود در این عالم سیر نمی کردم . وقتی به خود آمدم داشتم از سرما به خود می لرزیدم . پنجره را بستم و جلوی پنجره مشغول کشیدن تصویری از خوابم شدم . زمان و مکان را نمی فهمیدم . فقط وقتی دستهای خسرو را روی شانه هایم احساس کردم تازه فهمیدم در عالم دیگری بودم . خسرو خیره بود و پلک نمی زد . با صدای من به خودش آمد کی بیدار شدی ؟ تازه . تو نخواییدی ؟ چرا . نیمه های شب به خواب دیدم و دلم خواست نقاشی کنم . چگونه ؟ دوباره به تابلو خیره شد و گفت : عالیه آدم را میبیره به یک حال و هوای خاص . روی تخت نشستم و دورنمای تابلو را نگاه کردم . برای اولین بار از کار خودم لذت بردم . تصویری که کشیده بودم دو طرف بوم مناره ها و گلدسته های حرم بود و میانشان یک دست در هاله ای از نور به سوی بانویی که در تاریکی ایستاده بود . خسرو کنارم نشست و گفت : امضا نکردی نقاش بزرگ بلند شدم و با قلم ظریفی گوشه اش را امضا کردم و با خط ریزی نوشتم : ((آقا کمکم کن)) سفر یک هفته ای من و خسرو به مشهد بهترین مسافرت عمرم بود . حتی بهتر از ماه عسلمان . بیشتر وقت خودمان در بارگاه مقدس امام رضا گذرانده بودیم . مخصوصا شب آخر که تا سپیده دم توی حرم آقا بودم و اشک ریختم و دعا کردم برای همه غیر از خودم روز بعد از اینکه از حرم برگشتیم خانواده ام و بهنوش و افشین به دیدنمان آمدند بعد از ناهار سوغاتی ها را آوردیم . همه با دیدن سوغاتی ها متعجب شدند . بهنوش کنارم آمد و گفت : مشهد را بار کردی آوردی ؟ لبخندی زد و گفتم : برای این که هر وقت سوغاتی ها را دیدید یادم کنید و برایم فاتحه بخوانید . صدای فریاد همه بلند شد و همه با خشم نگاهم کردند . خسرو بلافاصله از پذیرائی خارج شد . صدای فریاد شاهین را شنیدم که گفت : خفه شو شقایق چرا با حرفات همه را آزار می دهی همه ساکت شده بودند . مریم و بهنوش آشکارا اشک می ریختند . شاهین و افشین کنار پنجره ایستاده بودند . حال پدر و مادر هم بد بود . از پذیرائی خارج شدم و به باغچه پشت ساختمان رفتم . خسرو کنار استخر ایستاده بود . کنارش ایستادم و گفتم : خسرو معذرت می خواهم نمی خواستم ناراحتتان کنم بی اینکه نگاهم کند با صدای لرزان گفت : تو ملاحظه هیچ کس را نمی کنی حداقل به فکر پدر و مادرت باش . تو خودخواهی و به غیر خودت هیچ کس را نمی بینی لحظه ای مکث کرد و زل زد به چشمم و گفت : تو ترسیدی شقایق . فقط به مرگ فکر می کنی زاست می گفت . ترسیده بودم و فقط به مرگ فکر می کردم . با صدای لرزان از بغض گفتم : آره فقط به مرگ فکر می کنم چون چهار ماه تمامه که همه می گن اگه این بچه را نگه داری می میری . هیچ کس بهم روحیه و امید نداد . اگر تا الان زنده ام به امید دیدن بچه ام زنده ماندم . دیگه بهم نگو خودخواه باور کن شما از من خودخواه ترین . می خواهید بخندم و مثل یک آدم معمولی زندگی کنم ؟ من دیگه امید به دیدن بچه ام رو هم ندارم . . مگه نکفتی شمارش معکوس عمر من شروع شده و هیچ راه فراری نیست . منتظر جوابش نشدم و به داخل برگشتم . حوصله

هیچ کس را نداشتم . به اتاقم رفتم و مشغول کشیدن نقاشی شدم . تصویری از کودک رویاهام کشیدم درست مثل تصویری از دوران نوزادی خودم شدم . گوشه تابلو را امضا کردم و نوشتم ((از طرف مامان شقایق)) واقعا زیبا شده بود . مخصوصا چشمانش که درست مثل چشمان من بود . ولی من رنگ چشمان خسرو را بیشتر دوست داشتم . در همین موقع در باز شد و خسرو وارد اتاق شد . حالش بهتر از ظهر بود لبخندی زد و گفت: نقاشی می کردی ؟ آره مهمانها رفتند یک ساعتی می شه خوب تابلو را دید و گفت: خیلی قشنگ شده . مخصوصا چشماش که رنگ چشمای توست و من عاشقشم ولی من رنگ چشمای تو رو دوست دارم . خسرو با بغض خندید و گفت: خوب کاری نداره . وقتی به دنیا آمد رنگش را عوض می کنی من فرصت این کار را ندارم تو باید رنگش را عوض کنی باز هم حرف نامربوط طدم . با جاری شدن اشکهایم از اتاق خارج شدم . حال و هوای بدی داشتم . باران می آمد . پالتویم را برداشتم و بیرون رفتم . خیلی راه رفتم . سوزش قلبم بیشتر شد . دست داخل جیبم کردم و برای اولین بار قرص زیر زبانیم را خوردم . می دانستم که کار مهری است . همیشه قرص را داخل وسایلم میذاشتم . حالم بهتر شد . غروب بود پارک شلوغ بود . به گذشته فکر کردم . زندگی ام را مرور کردم . باران تند شد و همه ای در پارک بوجد آمد . باران را دوست داشتم اما عاشق برف بودم . یعنی برف امسال را هم می دیدم ؟ خیلی دلم می خواست فریاد بزنم و خدا را صدا کنم و گله کنم از اینهمه ظلم . من زندگی را دوست داشتم شوهرم را دوست داشتم . به کدامین گناه باید از عشق و محبت همسرم دور می شدم ؟ به کدامین گناه باید از آغوش کشیدن کودکم باز می ماندم . خدایا خدایا خدایا ... حالا سیل گرفته بود . بی هدف از پارک خارج شدم . وقتی به خودم آمدم جلوی در خانه بودم . خسرو به در تکیه داده بود . با دیدن من جلو آمد و با نگرانی گفت: کجا بودی خانم نگفتی نگرانت می شم ؟ بی هیچ پروائی خودم را در آغوش خسرو انداختم و فریاد زدم : خسرو من می ترسم . می ترسم از تنهایی . می ترسم تنهام نذار . تو رو به خدا تنهام نذار دستی به موهای خیسم کشید و نوازشم کرد و گفت: آروم باش عزیزم . آروم جانم من با تو هستم هر جا که بری من همراهتم هیچ وقت رهاش نمی کنم مطمئن باش دلم قرص شد با اینکه می دونستم حرفهای خسرو مثل حباب روی آبه و فقط برای آرامش منه . نگاهش کردم خندید منم خندیدم و گفت: بیا از همین الان دیگه به آینده فکر نکنیم و شاد باشیم خندیدیم و گفتم : عالیه آقای من با هم وارد خانه شدیم . سر تا پای هر دویمان خیس بود . روی صندلی گهواره ای خسرو نشستیم و با نوازش هایش به خواب رفتم شاد بودن تو این شرایط چقدر مسخره است هر دو ما به ظاهر شادیم . خسرو می خنده ولی خنده هایش آنقدر تلخه که نگو . من هم همینطور . پشت هر خنده مان یک گریه طولانی نهفته است . هفته آخر هم به پایان رسید و دو روز دیگر باید عمل شوم . روحیه ام حسابی بهم ریخته . شبها خوابم نمی بره . کلافه و خسته ام . حال خسرو هم افتضاحه . وای ای دل غافل من حسابی روحیه ام را باختی بودم . دیگه حتی تکان های گاه و بی گاه کودکم در رحم نیز بهم آیامش نمی داد و اعتراف می کنم ترسیده ام . امروز خسرو به کارخانه نرفت . سر میز صبحانه نشسته بودیم . بغض داشتم و هیچی از گلویم پایین نمی رفتم . خسرو با التماس گفت: شقایق دو روزه هیچ چیز نخوردی بخور دیگه ضعف می کنی ها میل ندارم . نمی خوام بری سر کار لبخندی زد و نیشگونی از گونه ام گرفت و گفت: نه عزیزم امروز ماندم خانه تا به قولم عمل کنم چه قولی ؟ خسرو خرید برای بچه دیگه یادت رفت راست می گفت . ازش خواسته بودم بریم . اما حالا هیچ ذوقی نداشتم . برای اینکه نرنجد قبول کردم . در راه سکوت سنگینی در ماشین حاکم بود . نائی برای حرف زدن نداشتم . خسرو خیابان بهار نگه داشت و گفت « مثل اینکه بقیه راه را باید پیاده گز کنیم نگاهی به فروشگاههای پوشاک انداختم . دست و پام شل شد و ضربان قلبم بالا رفت خسرو که منتظر پیاده شدنم بود گفت: چیه شقایق . چرا معطلی

پس؟ بی اختیار گفتم: نه خسرو امروز حالم خوب نیست یه روز دیگه می خوام بریم دکتر؟ نه خسرو جان خوبم فقط زودتر از اینجا برو به سختی جلوی ریختن اشکهایم را کردم. خسرو با ملایمت گفت: می خوام عزیزکم بریم خونه پدرت؟ قبول کردم وقتی به خانه پدر رسیدم مادر سیسمونی تهیه کرده بود ولی هیچ شوقی برای دیدنش از خود نشان ندادم. موقع برگشت چشمان همه بارانی بود. یک بار دیگر زوایای خانه و حیاط پدری را زیر نظر گرفتم. با یاد آوری خاطرات گذشته خانه پدرم حیاط را ترک کردیم. حالم اصلا خوب نبود. احساس سنگینی می کردم. وقتی به خانه برگشتیم به اتاقم پناه بردم و بغضی را که از صبح در گلو خفه کرده بودم را بیرون دادم. کمی بعد اشک تمام صورتم را پر کرد. در همین موقع خسرو وارد اتاق شد به سرعت اشکهایم را پاک کردم آمد کنارم نشست و گفت: چیزی نمی خوام برات بیارم نه فقط دیگه پیشم بمان خسرو لبخند تلخی زد و گفت: چه عجب من را به خلوت خودت راه دادی خسرو کلافه و بی حوصله بود و این از رفتارش کاملا پیدا بود. به ظاهر می خندید ولی خدا می داند تو دلش چه غوغائی برپا بود کمی بعد گفتم: خسرو دیروز که پیش دکتر بودی چی گفت: خسرو مضطرب گفت: هیچی برای فردا یک سری آزمایش نوشته. دکتر دلداری و چند متخصص دیگر امروز کمیسیون داشتند و قراره جواب بهم بدهند. خسرو دنبال یک راه فرار بود. به بهانه حمام از اتاق خارج شد. وقتی برگشت نمازم را می خواندم. وقتی نمازم تمام شد خوب به چهره اش دقیق شدم. روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش کاملا سرخ بود کنارش نشستم و گفتم: خسرو گریه کردی؟ نگاهم کرد زل زد توی چشمام و گفت: تو نکردی؟ شقایق چرا این طوری شدی؟ کی این روزهای جهنمی تمام می شد دستم را میان موهایم کشیدم و گفتم: تمام می شه خسرو یک روز می شینیم به این روزها می خندیدم که چقدر بیهوده خودمان را عذاب دادیم خسرو پوزخندی زد و گفت: جالبه شقایق عوض اینکه من بهت روحیه بدم تو داری روحیه می دی بهم من بهت روحیه نمی دم حقیقت را گفتم با اصرار فراوان خسرو کمی شام خوردم. بعد از شام خسرو به بهانه کشیدن سیگار بیرون رفت. نمی دانم از دکتر چه شنیده بود که انقدر کلافه بود. کمی بعد برگشت و گفت: نمی خوام بخوابی؟ فردا روز خسته کننده ای داری باید کلی آزمایش بدی به تلخی زهر خندیدم و گفتم "وقت برای خواب زیاد دارم خسرو جانم می خوام یه قولی بدی بهم چی؟ قول بده بچه ام را دوست داشته باشی حتی اگر من نباشم با بی رحمی تمام گفت: بس کن شقایق من بچه بی مادر نمی خوام با بغض گفتم: خواهش می کنم خسرو قول بده دوسش داشته باشی اشک امانم را برید. سرم را روی پاهایش گذاشتم. با صدای بلند گریه کردم. دستش را روی چشمانم کشید و گفت: بازهم گریه. بسه دیگه. قول می دم. تو هم قول بده تنهام نذاری. بچه من مادر می خواد من نمی تونم هم مادر باشم و هم پدر سعی می کنم. من هردوتان را دوست دارم تو رو بیشتر باور کن خم شد و پیشانی ام را بوشید گفت: باور می کنم عزیزم خسرو برام یه قصه بگو کنارم دراز کشید. شروع به بازی با حلقه موهایم کرد و گفت: یکی بود یکی نبود یه آهوی ناز و خوشگل افتاده بود تو دام شکارچی ظالم. شکارچی که دید آهوی ناز و خوشگله دامش را محکمتر کرد. تا آهو خانمه فرار نکنه آخه آهو خانم از شکارچیش بیزار بود همه اش می خواست از دامش فرار کنه ولی شکارچی آهوش رو خیلی دوست داشت. عاشقش بود حتی به قیمت کم محلی هاش و لجابت هاش. یه روز شکارچی دلش به حال آهوش سوخت. آخه پاهاش توی غل و زنجیر درد گرفته بود و از چشای نازش اشک می بارید. یه نفر دیگه هم سر راه آهو خانم دام پهن کرده بود ولی آهوی ما از دام اون فرار کرد. شکارچی کلافه شد و دوباره آهو رو توی غل و زنجیر کرد تا اینکه یه شب آهو از دست شکارچی فرار می کنه و میره اون دور دورا کنار دریا و شالیزار. شکارچی دنبال آهوش می گرده و یه روز اتفاقی اونو پیداش می کنه ولی حالا یک فرق دیگه داشت حالا آهو خانم یه میان حرفش پریدم

و گفتم: حالا دیگه آهو عاشق شکارچی شده بود خسرو خندید و گفت: آره آهو خوشگله عاشق شده بود. عاشق زندانبان پیر و عبوسش اخم کردم و گفتم: پیر چیه؟ آن قشنگ ترین و جذاب ترین شکارچی دنیا بود خسرو دستش را روی دهانم گذاشت و گفتم: هیس شیطون بذار بقیه اشو بگم شکارچی دلش به خنده های آهو خوش بود به محبت و قهر و نازش و هر روز عاشق تر و جوانتر می شد. تا اینکه پای یه موجود دیگه هم بوجود آمد و آهو شکارچیشو یادش رفت و فقط به بچه اش فکر کرد. شکارچی باهاش قهر کرد آخه حسود بود آهو را فقط مال خودش می خواست. ولی باز هم طاقت نیاورد و با آهوش آشتی کرد... قصه که به اینجا رسید هر دو اشک می ریختیم. تلفن زنگ زد. خسرو از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه آمد و گفت: شقایق دکتر احمدی بود برم بیمارستان زود می یام تو هم بخواب پس آخر قصه چی؟ خسرو لبخند تلخی زد و گفت: بعد از عمل برات تعریف می کنم خسرو که رفت دلم یهو ریخت. پطش قلبم بالا رفت. از صبح به حال و هوای دیگه ای دارم دفتر خاطراتم را شاید برای آخرین بار باز می کنم و می نویسم: ****خسرو عزیزم دوست دارم خیلی زیاد بیشتر از جانم بیشتر از آنچه فکر کنی. دلم می خواد گریه کنم ولی دیگه نمی خوام گریه کنم از این زندگی خسته شدم از این که منتظر مرگ نشستم کلافه شدم. عزیزم مرا ببخش به خاطر تمام بدیهایم به خاطر تمام لجاجتهایم. بهت قول می دم اگر خدا فرصت دوباره بهم داد تمام گذشته را جبران کنم و باور کن همین مدت کوتاه زندگیمان برایم بهترین ایام زندگی بود. حتی قهر و نازش به دهانم مثل عسل شیرین می آمد. من هرچه آرزو داشتم تو برایم برآورده کردی لذت بک همسر خوب بودن و لذت مقدس و پاک مادر بودن را. هرچند کودکم را نبینم ولی همین دوران کوتاه بارداری ام برایم یک دنیا لذت و عشق بود. خواهش می کنم کودکم را اگر ماند دوست بدار و عزیزش بدار. او جز تو کسی را ندارد و زیر سایه خدای بزرگ تنها حامی اش تو هستی. و فقط تو. عاشق بی قرار تو شقایق ****چند روزی است که سایه مرگ را در یک قدمی ام می بینم. سایه ای که از بدو تولدم به دنبالم می آمد و هر لحظه نزدیک تر می شد. و حالا در یک قدمی ام پرسه می زند. و هر لحظه نزدیکتر می شود و به جرات می توانم بگویم که ازش نمی ترسم. حالا دیگه باهم رفیق شدیم و این شعر سهراب به یادم می آید و زمزمه وار می خوانم ()))) نترسیم از مرگ مرگ پایان کبوتر نیست، مرگ وارونه یک زنجیر است مرگ در ذهن اقاقی جاری است مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشین دارد مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید مرگ کسئول قشنگی پر شاپرک است مرگ گاهی و کامی نوشد، گاه در سایه نشسته است و به ما می نگرد و همه می دانیم ریه های لذت، پر اکسیژن مرگ است ()))) پایان تا روزی

{ فصل بیست و چهارم وقتی برگشتم خانه شقایق زیر ماسک اکسیژن خوابیده بود کنارش نشستم و زیر نور آباژور به قیافه اش دقت کردم. توی این چند ماه شکسته و رنجور شده بود. رو اول باور نمی کردم که شقایق آنقدر صبود و مقاوم باشدو اعتراف می کنم خیلی اذیتش کردم ولی او در مقابل تمام محدودیت ها و فشارهای روحی من صبر و حوصله می کرد. اشکم سرازیر شد. ترسیدم اگر موشهایش را نوازش کنم بیدار شمود. می دانستم امشب بعد از مدت ها خوابیده. این کار هر شبم بود خودم را به خواب می زدم و شاهد بی قراری و بی خوابی شقایق که مثل یک گل در حال پژمرده شدن و پر پر شدن بود می شدم. می دانم زندگی بی او برایم جهنم و بی فایده است. کاش هیچ وقت وارد زندگیش نمی شدم. هیچ کاری از دستم برایش ساخته نبود. سه سال تمام مانند نگین با ارزشی حفظش کرده بودم و حالا چه آسان از دست می دادمش. احساس خوبی نسبت به بچه نداشتم. بچه ای که از خون خودم بود. می دانستم بی مورد از این طفل معصوم گله و شکایت دارم. به قول دکتر تاکنون به عشق دیدن بچه زنده مانده که

حالا دکتر همین امید را هم ندارد. امروز هم فهمیدم که شقایق تمام امیدش را از دست داده. هیچ نفهمیدم کی میان اشکهایم به خواب رفتم و تا صبح با یک دنیا تردید و دل نگرانی در خواب دست و پا زدم صبح که بیدار شدم شقایق نبود. دل نگران شدم و همه جا را گشتم ولی هیچ جا نبود. از پنجره اتاق سابقش دیدم که روی حیاط روی تاب نشسته. لباس بیرون پوشیده بود و آماده رفتن بود. به سرعت وارد باغچه شدم و از پشت صدایش کردم: شقایق جان آنجائی؟ خانم کلی دنبالت گشتم به عقب برگشت و نگاهم کرد. نگاهش سرد و بی روح بود تمام بدنم لرزید رفتم جلوش روی چمن ها و تاب را متوقف کردم. دستهایم را تو دستهایم گرفتم چقدر سرد بود با بغض گفتم: حالت خوبه خانمی؟ لبخند کمرنگی زد و گفت: آره خوبم نمی خوامی بریم بیمارستان به چشمان بی روحش زل زدم و گفتم: حالا زوده. بریم صبحانه بخوریم بعد من میل ندارم تو برو صبحانه ات را بخور همین جا منتظرت هستم شقایق بیا تو به چیزی بخور چند روزه هیچی نخوردی لافاقل به فکر آن طفل معصوم باش اون هیچ چیش نمی شه. من هم احتیاجی به غذا ندارم تنهام بذار خسرو تو چت شده شقایق؟ چرا با من اینجور رفتار می کین من مثل همیشه ام. تو بی مورد نگرانی آه بلندی کشیدم و به ساختمان برگشتم بی اینکه چیزی بخورم لباس پوشیدم و به همراه شقایق به سمت بیمارستان حرکت کردیم. جالب اینکه خدافظی شقایق طور دیگری بود و از مهری و توران حلالیت طلبید و ترس مرا چند برابر کرد. خدایا این زن چرا اینطوری شده بود؟ بوی رفتن می داد. من شقایقم را از تو می خوام. تو قادر و توانای مطلق. همه ثروت و جانم را از من بگیر ولی شقایقم را بگیر. تا هنگام ظهر چند آزمایش و سونوگرافی گرفتند. بعد که در اتاقش مستقر شد هر درمان به آرامشی رسیدیم ولی شقایق باز هم بی روح بودو تحمل این رفتار شقایق را نداشتم. من هم دست کمی از او نداشتم. پرستار به دستور دکتر احمدی آرامبخشی بهش تزریق کرد من هم به بهانه ی آوردن وسایل شقایق و حمام کردن از بیمارستان فرار کردم چون حال خوبی نداشتم از خودم خجالت کشیدم عوض اینکه به همسرم روحیه بدهم و کنارش باشم ازش فرار می کردم. وقتی خانه رسیدیم دیدم مادر به تهران آمده. با هم به بیمارستان رفتیم. وقتی وارد شدیم اتاق پر بود از ملاقات کننده حوصله هیچ کس را نداشتم. جلو رفتم بوسه ای بره پیشانی اش نواختم و کنارش نستم و گفتم: عزیزم ببخش که تنهات گذاشتم شقایق در جوابم لبخندی زد و به مادرم سلام کرد. وقت ملاقات که تمام شد. هر کس می خواست شب پیش شقایق بماند تا اینکه شقایق که خسته و منزوی به نظر می رسید گفت: مامان تو که ناخوشی بهنوشم بچه کوچک دارد و مادر جانم که تازه دسیده. من تنها راحت ترم خندیدم و گفتم: قربان خانم چیز فهم خودم کنارت می مانم شقایق بلافاصله گفت: نه عزیزم تو هم خسته ای برو خانه استراحت کن کلافه شدم و با تندی گفتم: خانه جائیکه تو باشی شقایق لبخند تلخی زد و سرش را به زیر انداخت. نگاهم به چهره ی زیبا و خواستنی همسرم افتاد چشمان گیرایش را هاله ای از غم و اندوه پوشانده بود ولی همین غم پنهانش او را زیبا تر و خواستنی کرده بود. نگاهمان در هم گره خورد یک دنیا حرف ناگفتنی در غم چشمانش پنهان بود و باز هم جادویم کرد. کم کم اتاق خلوت شد و همه رفتند. شاخه گلی از سبد جدا کردم و لابه لای موهای زیبایش گذاشتم. گونه هایش را با ولع بوسیدم و گفتم: خانم خودم چطوره: شقایق با لبخندی ساختگی و لحنی بغض وار گفت: خوبم تو رو دیدم بهتر شدم عصبی بود و این از رفتارش کاملا مشهود بود. دستش را گرفتم و فشردم و گفتم: چیه عزیزم. چرا نگران و ناراحتی؟ هوای اتاق سنگینه این گل ها رو ببر بیرون. گلها رو بردم اما تا خواستم گل خودم را بیرون ببرم اجازه نداد و گفت: گل خودت را بذار بمونه کنار پنجره ایستادم و بیرون را نگاه کردم. بی صدا اشک می ریختم. دیگر تحمل دیدن دردهای شقایق را نداشتم. برگشتم به شقایق نگاه کردم به نقطه ی نامعلومی خیره بود و اشک پهنای صورتش را گرفته بود. روی تختش

نشستم و سرم را روی پاهایش گذاشتم. دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشتم یک دل سیر با صدائی بلند گریه کردم. شقایق به خودش آمد چنگی به میان موهای پریشانم نواخت و گفت: مرد گنده گریه می کنه. اینجوری به من روحیه می دی بر هوائی بخور و صورتت رو بشور ((ولی من دستهای نوازشگر تو را می خواستم. نگاه واله و شیدایت را و صدای بغض وار پر از نازت را کجا داشتم بروم؟ همه جا و همه وجودم تو هستی و فقط تو ...) هیچ نفهمیدم با نوازش ها و صدای مهربانش به خواب رفتم و بعد از مدت های زیادی توی آن شرایط بد و اسف بار با آرامش خوابیدم. با صدای شقایق و دکتر احمدی از خواب بیدار شدم. دکتر شقایق را معاینه می کرد. بعد از احوالپرسی با دکتر بیرون رفتم و حال شقایق را پرسیدم خوب نیست پسرم. مشکل می توانم بگویم عمل فردا صبح را تحمل کند. فقط دعا کن فردا را تحمل کند بعد از بیرون آوردن بچه می شود برایش کاری کرد. از حال بچه پرسیدم و دکتر احمدی خاطر نشان کرد که حال بچه خوب است. بعد از خدافظی با دکتر به اتاق عزیزترین کسم رفتم. تمام بدنم از استرس می لرزید. وقتی به اتاق برگشتم در حال پر پر کردن گلی بود که روی موهایش گذاشته بودم کنارش نشستم و گفتم: بهتره کمی استراحت کنی فردا روز سختی داری شقایق گفت: نمی خوام بری خونه؟ بغض کردم و گفتم: از دستم خسته شدی؟ نه عزیزم خیلی خسته به نظر می رسی. بعد هم می خوام یک مقدار تنها باشم باز هم ناخواسته اشک تمام صورتم را گرفت: باشه می رم. نمی خوام خودم رو بهت تحمیل کنم تو رو خدا گریه نکن این حرف ها را زن. تو برام عزیزترین هستی. فقط امشب میخوام تنها باشم تو هم برو خونه و استراحت کن از پا می افتی اینجوری راست می گفت. باید می رفتم حال خوبی نداشتم و اینجور او هم بدتر می شد. خم شدم بار دیگر چهره اش را بوسیدم یکبار دیگر ورنده اش کردم. شقایق با غم و تنهائی نگاهم کرد که لرز انداخت به وجودم. مثل بار اول که دیدمش و عاشقش شدم. ای کاش آن روز هیچ وقت ندیده بودمش کتم را از روی صندلی برداشتم و گفتم: چیزی نمی خواب برات بگیرم؟ نه عزیزم همه چی هست. فقط فردا زود بیا به سمت در رفتم دلم نیامد نگاهش کنم تحمل آن نگاه پر تمنا و غم دار را نداشتم. شقایق صدایم کرد و با تردید برگشتم ولی نگاهش نکردم. جانم نمی خوام ادام قصه را برایم بگویی باز هم ادامه داستان را می خواست. لبخند تلخی زدم و گفتم / فردا بقیه اش را می گویم همان جواب شب قبل. سرم را به زیر انداختم و از اتاق خارج شدم. ای کاش همان لحظه می مردم و شقایق را ترک نمی کردم. گوشه ای در تاریکی کز کرده بودم و به شقایق فکر می کردم. الان در چه حالیست؟ خودم را سرزنش کردم که ترکش کردم. باز هم به یاد نگاه آخرش افتادم غم نگاهش شبیه اولین نگاهش بود که مرا در عشق خود اسیر کرد. به یاد آخرین سوالمش شدم که ادامخ قصه را می خواست. خود من هم پایان قصه را نمی دانستم باید تا فردا صبر می کردم. ضربه ای به در خورد و مادر وارد شدم. باهم صحبت کردیم و صحبت های دکتر را برای مادر گفتم بغضم ترکید. سرم را به سینه مادر چسباندم و مثل یک کودک خردسال ضجه زدم. مادر شروع به نوازشم کرد و گفت: نا امید نباش خسرو خدا بزرگه. هرچی خدا بخواد همان می شه ناشکری نکن من شقایق را می خوام مادر من بدون او زنده نمی مونم. هرچه مادر اصرار کرد برای شام بیرون نرفتم و در تاریکی به گذشته فکر کردم. شب به نیمه رسیده بود و دلشوره ای عظیم تمام وجودم را پر کرده بود. دلم بدجوری هوای شقایق را کرده بود و چشمانم غمناکش لحظه ای از چشمانم دور نمی شد. باید می رفتم قلب من پیش شقایق بود و مگر انسان بی قلب زنده می ماند؟ به سرعت بدون اینکه به کسی خبر بدهم از خانه خارج شدم انقدر تند می رفتم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم. خیابانها خلوت بود. زود به بیمارستان رسیدم و وارد بیمارستان شدم. در اتاق شقایق را باز کردم و اتاق را خالی دیدم یک باره تمام بدنم لرزید و یخ کرد شوکه شده بودم. هرچه توان داشتم در پاهایم جمع

کردم و به سمت پرستار کشیک رفتم. همسرم کجاست پرستار که به خوبی مرا می شناخت رنگ از رخسارش پرید و به سختی گفت: همسر تان یک ساعت قبل به اتاق عمل منتقل شد کنترل خود را از دست دادم و با عصبانیت گفتم غیر ممکنه. قرار بود فردا عمل بشه پرستار با ناراحتی گفت: بله ولی مثل اینکه همسر تان دچار حمله قلبی می شوند و به ناچار یک ساعت پیش بردنشان اتاق عمل فریاد زنان گفتم چرا من رو خبر نکردید؟ خیلی تماس گرفتم ولی گوشی تان خاموش بود. عذر می خوام اتاق عمل کجاست طبقه دوم دست راست با پاهای لرزان و فکری مشغول به سمت اتاق عمل رفتم. همه جا ساکت بود. به سمت پرستار رفتم و سراغ شقایق را گرفتم و گفت هنوز عمل تمام نشده. حالا دلیل آنهمه اضطراب و دلشوره را فهمیدم. آرام و قرار نداشتم. مشغول قدم زدن بوم. شماره منزل شاهین را گرفتم و بعد از چند بوق شاهین جواب داد برایش توضیح دادم و ازش خواستم هرچه سودتر خودش را برساند. شاهین تازه رسیده بود و سعی داشت آرام کند به اتاق عمل خیره شده بودم و اشک می ریختم. لحظاتی بعد دکتر احمدی بیرون آمد. با دیدن چهره درهم دکتر به یک باره روی زمین زانو زدم و پاهای دکتر را در آغوش گرفتم و ملتسمانه گفتم: دکتر شقایق من چطوره دکتر شانه های لرزانم را گرفتم و با آهنگی گرفته و لرزان گفت: متاسفم خسرو فقط توانستیم دخترت را نجات بدهیم. شقایق تحمل نکرد. دنیا دور سرم چرخید و حرفهای دکتر را متوجه نمی شدم. پیراهن سبز رنگش را گرفتم و گفتم: دکتر بگو شقایقم زنده است وقتی می رفتم حالش خوب بود دکتر با رنگی پریده گفت باور کن ما همه ی تلاشمان را کردیم دیگر حال خود را نمی فهمیدم. با سر به دیوار حمل بردم. صدای دلخراش فریادهای من و شاهین سکوت نیمه شب بیمارستان را درهم شکست. دیوانه وار سرم را به دیوار می کوبیدم. و ضحه می زدم و شقایق را صدا می کردم. شاهین هم حالش افتضاح بود و تمام راهرو را می دوید و خواهرش را صدا می کرد. دکتر هم بی صدا اشک می ریخت دقایقی بعد پیکر بی جان شقایقم را بیرون آوردند. ملافه را از رویش کنار کشیدم و به چهره زیبایش خیره شدم. چقدر آرام بود. باور نمی کردم برای همیشه ترکم کرده باشد. سرم را به سینه اش چسباندم. نه قلبش دیگر هرگز نخواهد تپید. بارها و بارها چشمانش را بوسیدم ای کاش یکبار دیگر باز می شدو نگاهم می کرد. اشکهایم چهره مهتابیش را نوازش داد لب به گلایه گشودم و گفتم: پاشو خانمی بگو همه اشتباه می کنند. بگو که می خوام دخترت را ببینی. خوب گوش کن صدای گریه اش می یاد تو رو می خوا. نمی خوام آخر داستان رو برات بگم؟ دستان بی جانش را در دست گرفتم و فشردم و با تمام توانم فریاد زنان گفتم: عاقبت آهوس وحشی از دست شکارچی ظالم فرار کرد و رفت. دستان زیبا و نرم شقایق از دستانم جدا شد و نقش زمین شدم و دیگر هیچ نفهمیدم. فصل بیست و پنجم (آخر ماجرا) وقتی چشمانم را باز کردم چهره زیبا و غم دار مادر را دیدم. نگاهم به لوله ی سفید رنگی که به دستم وصل بود افتاد. با دیدن هوای روشن یاد وقایع تلخ دیشب افتادم و اشک تمام صورتم را پر کرد. مادر شقایقم کجاست؟ صبور باش خسرو جان. شقایق دیگر راحت شد او پیش خداست. به تلخی زهر خندیدم و با بغض گفتم: مادر داری بچه گول می زنی؟ شقایق خودش گفت هیچ وقت تنهام نمی زاره صدای هق هق گریه ام تمام فضای اتاق را پر کرد سرم را به سینه مادر چسباندم و نالان گفتم: شقایق ختی فرصت نکرد بچه اش را ببیند. آخ مادر چقدر آرزوی دیدنش را داشت. من چقدر احمق بودم که تنهاش گذاشتم. مقاوم باش. روزهای سختی را در پیش داری. او نخواست تو توی آن شرایط ببینیش به یاد آوردم به شقایق قول داده ام تنهاش نذارم. سوزن سرم را از دستم کشیدم و فریاد زنان گفتم: شقایق من کجاست؟ خودش گفت صبح زود برم دیدنش از روی تخت برخاستم مادر جلویم را سد کرد و گفت: کجا خسرو. حالت خوب نیست. شقایق الان سردخانه است. حالت جنون داشتم دیوانه وار مادر را کنار زدم از اتاق خارج شدم.

رامین و افشین بیرون بودند با دیدن من جلو آمدند. افشین دست به شانه ام گذاشتم و با دست دیگرش من را وادار به ایستادن کرد. سرم را روی شانه هایش گذاشتم و ضجه زنان گفتم: بیا افشین بین خانه خراب شدم. هروسکم گلم و عشق نازم از دست رفت افشین در حالی که به شدت اشک می ریخت مرا در آغوش گرفت. هیچ حرفی برای تسلی دل عاشق من نداشت. فقط گریه می کرد. با گریه گفتم: برو به علی بگو عشقش را کشتم من شقایق گل همیشه عاشق را کشتم رامین اشک ریزان جلو آمد و با مهربانی گفت: آرام باش خسرو شقایق عذاب می کشه وقتی تو با خودت اینطوری کنی از آنها جدا شدم و سلانه سلانه پله ها را پائین رفتم. یک حس ناشناخته ای مرا به سمت شقایق می کشاند. وقتی به خود آمد که چهار طبقه را پیموده بود و به طبقه زیرزمین رسیده بودم. خودم را جلوی در سردخانه دیدم دستگیره را فشردم و در را باز کردم. مسئول سردخانه با دیدن چهره درهمم جلو آمد و گفت: کجا آقا اینجا سرخانه است توجهی نکردم و جلو رتم. درست ردیف دوم کسوها ایستادم و سومین کسوها را جلو کشیدم. ملافه را از روی جسد کنار کشیدم. چهره زیبای شقایق نمایان شد. با التماس گفتم پاشو شقایقم این جا چه می کنی. مگه نگفتی صبح پیام دیدنت. حالا آمدم پاشو از من استقبال کن پاشو با هم بریم دیدن دخترمان هیچ صدائی نشنیدم. دستی به چهره سرد و بی روح شقایق کشیدم. خدای من یخ بسته بود و صورتش پر بود از برفک. بوسه ای از لبهای سرد و کبودش گرفتم. موهای سیاه و مواجش را در دست گرفتم و نوازش کردم. چند بار صدایش کردم ولی جواب نداد. نه من هرگز مرگ و نیستی شقایق را باور نمی کنم. ولی حقیقت این بود که شقایق در خواب ابدی فرو رفته بود. و لبخند معنی داری به لب داشت. طاقت نیاوردم چند بار دیگر ملتسانه نگاهش کردم. دیگر تاب و توان نداشتم و دوباره نقش زمین شدم. بیهوش شدم. آسمان رنک به سرخی میداد و پر بود از ابرهای سیاه. همزمان با ورود آمبولانس حاوی شقایق آسمان غرید و باران شروع به بارش کرد. صدای ضجه و شیون زنان به گوش می رسید و سکوت سرد و وحشتناک گورستان در هم شکسته بود. و من در میان بازوان افشین و رامین در سکوت ایستاده بودم و شاهد نماز میت همسرم بودم. باران تازیانه وار می بارید گویی آسمان هم از رفتن شقایق من به سوگ نشسته بود. برای زنی که جانش برای حفظ کودکش به میان گذاشته بود به راستی که درهای بهشت به رویش باز بود. ملائکه بالهایشان را برای قدم های او باز کرده بودند و ترانه عشق را برایش نجوا می کردند. نماز میت بر پیکر شقایق خوانده شد و با نوای لا اله الا الله به سوی گور سرد و خاموش سوق داده شد. جمعیت زیادی در گورستان جمع شده بودند. که باور کردنی نبود. از دوستان و هم دوره ای شقایق گرفته تا استادان و معلمان و دکتر احمدی و دلدار و اقوام دور و نزدیک من و شقایق و دوستانمان. علی میان گل و آب به دور از همه نشسته بود و اشک می ریخت و ضجه می زد. حالا برای آخرین بار آمده بود تا با عشقش وداع کند چون طفلی مادر گم کرده شیون می کرد. زمان وداع رسید. با کمک افشین و رامین بر سر جنازه شقایق رفتم باور نمی کردم که اندام بلند و کشیده همسرم لباس ابدی تن کرده باشد. و شربت وصال به باری تعالی را نوشیده بود و آماده رفتن بود. لحظاتی مات به جسد بی جان همسرم خیره شدم. صدای جیغ و ناله مادر شقایق آنچنان دلخراش بود که توجه همه را به خود جلب کرده بود. قتی چهره زیبا و خفته دخترش را دید بیهوش به زمین افتاد و طفلک مادرم سعی داشت آرامش کند. و من در بی قراری به سر می بردم. لحظه ای به گور همسرم خیره شدم به یاد اولین شب زندگی مشترکمان افتادم به شقایق قول داده بودم تنهایش نگذارد و حالا وقت وفای به عهد و زمان عمل خود را از دست آنها بیرون آوردم و داخل قبر رفتم و فریاد زدم. مرا به جای شقایق دفن کنید. شقایقم را در آغوش من دفن کنید. من شقایقم را تنها نمی دارم آنقدر ضجه زدم که میان گور افتادم و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم داخل اتاق خواب بودم و آرزو

کردم خواب دیده باشم ولی صدای صوت و آوای ملکوتی قرآن حقیقت مرگ شقایق را به من فهمانده سختی بلند شدم . سوزن سرم را از دستم خارج کردم . در را باز کردم جمع کثیری لباس سیاه پوشیده بودند. شاهین که دید بیدار شدم به سمتم آمد و سعی داشت مرا به داخل اتاق ببرد . وقتی روی تخت دراز کشیدم . توجهم به عکس دونفره عروسیمان که شقایق کشیده بود افتاد. شقایق روی زمین نشسته بود و دامنش به دورش چین خورده بود و دستانش در دستم بود و من ایستاده بودم. جلوی شومینه رفتم امضا شقایق خودنمائی می کرد. دستی به چهره زیبای شقایق کشیدم چقدر دلتنگش بودم . مثل بید مجنون می لرزیدم و اشک می ریختم . باز هم روی تخت دراز کشیدم ولی هنوز نگاهم به تابلو بود رو به شاهین گفتم: من اینجا چه می کنم ؟ چرا مرا دفن نکردید؟ من قول دادم تنهاش نذارم شاهین اشک ریزان گفت: آرام باش خسرو . الان سه روز گذشته و شقایق در آغوش خاکه با ناباوری گفتم : دروغ می گی . همین الان بود که شقایق را دفن کردید. مادر داخل اتاق شد و با دینم لبخند تلخی زد . مادر شما بگمید . شقایق را دفن نکردند . شاهین می گه سه روزه دفنش کردند . چرا من رو دفن نکردید همراهش مادر دست نوازش روی سرم کشید و اشک ریزان گفت: آرام باش پسر . شاهین راست می گه سه روزه . و امروز مراسم سوم در مسجد برگزار می شه . صدای گریه ام تمام اتاق را پر کرد . نگاهم به عکس شقایق که روی پاتختی بود افتاد. گریه ام شدت گرفت . عکس را برداشتم و هزار بار بوسیدم و به قلبم فشردم . به هر گوشه ای نگاه می کردم شقایق را میدیدم. شاهین به سالن رفتو با لیوانی از شربت بهار نارنج برگشت و به اجبار کلی از آن را بهم خوراند. کمی حالم بهتر شد . مادر با احتیاط گفت: خسرو جان نمی خوای دخترت را ببینی . خیلی نازه شبیه مادرش به میان حرف مادر آمد و فریاد زنان گفتم: بس کن مادر . ازش متنفرم . او شقایق را ازم گرفت مادر شوکه شد و گفت: این حرف را نزن باعث می شه روح شقایق در عذاب بشه . این بچه آنقدر آرام و مظلومه که خدا میداند. تو نباید او را مسئول مرگ مادرش بدانی بی توجه به حرفهای مادر به عکس شقایق خیره شدم و زمزمه کردم ((هیچ وقت نمی بخشمت تو او را به من ترجیح دادی تو به خاطر آن بچه تنهام گذاشتی خسرو می خوای با هم بریم سرخاک . خاک آدم را سرد می کند نه نمی خوام سرد بشم . آنقدر گریه می کنم تا شقایق دلش به رحم بیاد و من را با خودش ببرد . چه ساده آمد و چه بی بهانه رفت وای شقایق تو با من چه کردی ؟ چهل روز تمام از اتاق خارج نشدم. حسابی بچه شدم و هیچ رفتارم به یک مرد سی و پنج ساله نمی خورد . روزها چون مرغی سرگردان در اتاق راه می روم . و شبها مویه سر می دهم و شقایقم را صدا میزنم . این چه عشقی بود که مرا اینگونه شوریده ماتم زده کرده بود. با واکنش هائی که نشان می دادم هیچ کس جرات نمی کرد از بچه حرفی بزند. فقط می دانستم سالم است و باید تا دوره جنینی اش به اتمام برسد در دستگاه بماند. حامد می گفت خیلی زیباست و شباهت زیادی به شقایق دارد ولی دردی از درد من دوا نمی کنه. مادر درون اتاق آمد و از من خواست در مراسم چهلم شرکت کنم . من قبول نکردم و سرم را روی سینه مادر گذاشتم و گریه کردم. با اصرار مادر به خاطر شقایقم قبول کردم که در مراسم شرکت کنم وقتی جلوی آینه رفتم از دیدن قیافه ام وحشت کردم . موهایم بلند و نیم از موهایم سفید شده بود . چشمانم بی نهایت گود رفته بود و صورتم به حدی لاغر بود که استخوانهایش بیرون زده بود. بعد از چهل روز سیاه تن کردم و از اتاق بیرون آمدم . همه از دیدن قیافه شکست خورده و خمیده ام شگفت زده شده بودم . پدر شقایق جلو آمد او هم پیر و شکسته شده بود . خود را در آغوشش انداختم و از ته دل اشک ریختم . بوی شقایقم را می دادو نگاه سبزش شباهت زیادی به نگاه دلبرم داشت. در تمام طول مراسم با جمع بودم ولی فکر و ذکرم درگیر عشقم بود و خاطراتش . هر جای خانه را که نگاه می کردم خاطراتش را می دیدم. وقتی سر خاک رفتیم طاقت دیدن سنگ قبرش را نداشتم. جلو رفتم و از

دور خیره شدم. مداح از طفلی می گفت که بی مادر شده. از مادری که دخترش را از دست داده. ولی چرا هیچ کس از من نمی گفت؟ چه می دانستند بعد از شقایق چه به سرم می آمد. در میان جمع چهره ی آشنا دیدم که با تنفر مرا نگاه می کرد. بله او اشکان توکلی بود. او اینجا چه می کرد. هوا رو به تاریکی بود که مراسم تمام شد و جمعیت پراکنده شدند. افشین و شاهین کنارم آمدند تا به همراه دیگران برویم. اما من امتناع کردم. منظورم را فهمیدند و آنها هم رفتند. کمی بعد من ماندم و سنگ مرمر سیاه قبر همسرم و شمع هائی که در وزش باد می رقصیدند. با ترس و واهمه جلو رفتم. اعتراف می کنم که امروز مرگ شقایق را باور کردم. کنارش نشستم و از اعماق وجود گریستم. آنقدر ضجه زدم تا همانجا بیهوش شدم. آشتی من با دنیای بیرون فقط همان روز بود و دوباره به اتاق خواب مشترکمان رفتم. هنوز به حالت عادی برنگشتم. هر روز که می گذشت برای دیدن شقایق بی تابتر می شدم. امروز بعد از مدت ها دلم خواست سر خاک شقایق بروم و عقده هایم را خالی کنم لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. توی پارکینگ اتومبیل شقایق را دیدم. دلم هوائی شد. سوار مشاسن او شدم. بوی خوب عطر تنش هنوز هم احساس می شد. مدتی همانجا نشستم و خاطرات اولین باری که با هم سوار این اتومبیل شدیم را مرور کردم. آن روز فهمیدم دوستم دارد. شب تا صبح نخوابیدم. بی اختیار در داشبورد را باز کردم از چیزی که دیدم بغض کردم. یک جفت جوراب نوزادی صورتی رنگ بود. یعنی این را شقایق خریده بود. جای بوسه ها و اشک هایش را به خوبی روی جوراب احساس می کردم. خدایا این زن یک فرشته بود. و من هیچ کاری برایش نکردم. شقایق مرا ببخش من با توان توانائی هایم هیچ کاری برایت نکردم. اتومبیل را روشن کردم و نیم ساعت بعد جلوی گورستان بودم. برف در حال باریدن بود و روی سنگ را سفیدپوش کرده بود. اینجوری بهتر بود طاقت دیدن سیاهی سنگ قبر را نداشتم. روی برفها دراز کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم و بغضم را فرو دادم. چشمانم را بستم و جند نفس عمیق کشیدم و بغضم را فرو دادم. چشمانم را بستم و سعی کردم چهره شقایق را به نظر بیاورم با تمام وجود احساسش کردم. گرمی دستان نرم و لطیفش را به روی گونه هایم احساس کردم به رویم لبخند زد. بازهم نگاهش وحشی و پر از راز بود. توی عالم رویا دست هایم را دراز کردم تا نوازشش کنم ولی سریع از دیدگانم محود شد. به یکباره از سرما به خود لرزیدم و با تاریکی هوا به خانه رفتم. وقتی به خانه رسیدم پدر و مادرش و برادرانش آنجا بودند. حوصله هیچ کس را نداشتم به اتاقم رفتم. شاهین آمد و در مورد بچه صحبت کرد سعی کردم خونسرد باشم ولی نتوانستم: من از آن بچه متنفرم. اینجوری نگاهم نکن می دانم کارم درست نیست ولی من به شقایق قول دادم که مراقب بچه اش باشم هرچند که نمی توانم پدر خوبی باشم. برایش یک پرستار تمام وقت می گیرم. دوست ندارم زحمت شما را بیشتر کنم با اینکه تو برادر مادرش هستی شاهین به تلخی زهر خندید و گفت: حق انتخاب با توست چون پدر آن بچه ای. ولی خسرو او پدر می خواد نه قیم و حامی. تو پدرشی این رو توی گوشت فرو کن با عصبانیت گفتم: برو بیرون شاهین به تو ربطی نداره. حق دخالت توی زندگی خصوصی ام را نداری تو برو به وکالتت برس شاهین بی هیچ حرفی خارج شد و من تا صبح سیگار کشیدم ترس رو به رو شدن با بچه ای که از گوشت و خونم بود. کودکی که شقایق جاننش را به پایش گذاشته و حسرت به دل از آغوش کشیدنش مرگ را پذیرفته بود. صبح مادر و شاهین برای ترخیص بچه رفتند. کلافه بودم. رفتم سراغ آلوم عکسهایش اما یک دفتر قطور کنار آلوم بود که توجهم را جلب کرد. دفتر روی جلدش عکسی از من بود که با سیاه قلم کشیده شده بود. گاهی اوقات دیده بودم چیزی می نویسد ولی توجهی نکرده بودم. دفترچه را باز کردم و شروع به خواندن کردم. هنوز نخوانده بودم که صدای ظریف بچه آمد. انقلابی در قلبم به پا شد. دفتر را به گوشه ای پرت کردم اما ((تو نباید بری او را ببینی و به

جرم اینکه شقایق او را ندیده و رفته)) مادر بچه به بغل در آستانه در ظاهر شد. خسرو جان نمی خواد دخترت را بینی ؟ بین چطور برای دیدن پدرش بی تابی می کند . برآشتم و با خشم روم را از مادرم و بچه برگرداندم و فریاد زنان گفتم : مادر ببرش بیرون والا از این پنجره پرتش می کنم بیرون طفلک مادر از ترسش بیرون رفت. نگاهم به چهره شقایق افتاد. با خشم نگاهم می کرد باز هم نگاه آرام و غم ناکش وحشی شده بود. کلافه قاب عکس را به پشت برگرداندم . سرم را روی بالش فرو بردم و آنقدر گریستم تا خوابم برد. غروب که بیدار شدم سراغ دفتر خاطراتش رفتم خاطراتش درست از جایی شروع می شد که من وارد زندگی اش شده بودم ... مرور خاطرات همسرم به نیمه رسیده بود و شب رو به پایان بود تازه فهمیدم که من هیچ همسرم را نشناختم و چقدر در حقش ظلم کردم. ولی همش از خواستن بود . کاش یک طرفه به قاضی نمی رفت. با نواخته شدن ضربه ای مادر وارد اتاق شد . نگاهی به دفترچه انداخت و خیلی زود خط شقایق را شناخت و گفت: خاطرات شقایق را می خوانی ؟ بله مادر من اصلا شقایق را نمی شناختم. تازه فهمیدم چقدر در حقش ظلم کردم . مادر یعنی شقایق من را بخشید و رفت؟ مادر دستی به موهای پریشان و بلندم کشید و گفت: شقایق عاشق تو بود. عاشقم رفت مطوئن باش به عکس شقایق خیره شدم . بازهم خاطراتش دلم را لرزاند . می خواد چیکار کنی تا کی می خواد توی این اتاق بمانی ؟ منم باید برگردم آستارا با بغش گفتم: می خواهی تنهایم بگذاری؟ من هم زندگی دارم باید برگردم آستارا من بی شقایق هیچم . تحمل این شرایط را ندارم . وقتی برگشتم پدرم مرد . بعد که شما در آن شرایط بد با مهتاب رفتید آستارا مهتاب هم که مرد بازهم تنهایم گذاشتب . شدم یک آدم عقده ای خودخواه . حالا شقایقم رفته باز هم می خواهی تنهایم بگذاری؟ کمکم کن مادر سرم را روی پاهایش گذاشتم و اشک ریختم می مانم پسرم تا هر وقت بخواهی. تکلیف بچه ات چی ؟ پرستار تمام وقت می گیرم . سعی می کنم مسئولیت کارخانه را به عهده بگیرم . خیالت راحت مادر از روی تخت بلند شد و گفت: وقتی خیالم راحت می شود که غمگین و منزوی نباشی با سپیده دم خاطرات شقایق به پایان رسید . احساس پوچی می کنم در مقابل شقایق من هیچی نبودم تازه به علاقه شقایق نسبت به خودم واقف شدم و دریافتم چه مفت و ارزان همسرم را از دست داده ام . حیف که ناکام ماند و در این سالها هیچ از من نخواست با این همه امکانات و ثروتی که داشتم. تنها خواسته اش مادر شدن بود. و چه زود پر پر شد . هنوز بیست و چهار سالش تمام نشده بود که با یک دنیا حسرت به آغوش خاک پناه برد. اشکهایم را پاک کردم و بغضم را به سختی فرو دادم . جلوی آسمان ایستادم و چهره ی شقایق را دیدم . لبخند زیبایی به لب داشت و نگاهش آرام و بدون راز بود. لبه به گلایه گشودم و با آهنگی لرزان گفتم: چرا تنهایم گذاشتی تو که خیلی دوستم داشتی شقایق به زیبایی لبخند زد و گفت: هنوز هم دوستت دارم من نهایت نگذاشتم همه جا با تو هستم همه جا حتی توی خواب دستم را دراز کردم تا چهره نازش را نوازش کنم که دستم با شیشه برخورد کرد و چهره ی نازنینم محو شد . صدای گریه بچه مرا از عالم رویا بیرون آورد . به عقب برگشتم و نوزاد زیبایی را روی تختم دیدم می دانستم کار مادر است . رویم را برگرداندم و مادر را صدا کردم و لی صدائی نیامد . آنقدر شیون و گریه کرده بود که رنگش به سرخی می زد . با دیدن دخترک حال عجیبی پیدا کردم و ضربان قلبم بالا رفت. باز هم بغض کردم . لبه کلاهش را به دست گرفتم و با احتیاط به عقب بردم چشمانش پر از اشک بود. پر از غم و سبز جادویی درست همان چشمان و همان نگاه شقایق بود. تصویری از تابلویی که شقایق کشیده بود احساس کردم علاقه زیادی بهش دارم و باز هم عشق در وجودم زنده گشته و باز هم یک بچه آهوی ناز پیدا کردم . خوب در چهره دخترم دقت کردم لبانی کوچک و گوشتی ، بینی کوچک سربالائی با پوستی به سفیدی برف و زیباتر از همه چشمان زیبا و جادویی اش بود که مرا به یاد مادرش می انداخت . خم شدم و

بارها و بارها چشمان دخترکم را با ولع بوسیدم در تماس صورت زبر و اصلاح نشده ام با پوست نرم و سفیدش صدای گریه اش اوج گرفت . هنوز هم از آغوش گرفتنش پروا داشتم . به سراغ کمد لباس های شقایق رفتم . پیراهن حاملگی شقایق را که روز آخر به تن داشت را از جالباسی باز و خوب بو کردم هنوز هم بوی شقایق را می داد . لباس را به دخترک نزدیک کردم صورت نازش را به پیراهن مالیدم و بوی مادر را حس کرد و آرام شد. لحظاتی بعد صدای قهقه اش تمام اتاق را پر کرد. بی محابا اشک می ریختم و می لرزیدم . با دستانی لرزان کودک را میان پیراهن شقایق پیچاندم و در آغوشم به سختی فشردم و در میان اشکهایم بارها بوسیدمش مادر در آستانه در ایستاده بود. با دیدن حرکت من اشک می ریخت . با صدای لرزان و بغض آلود گفتم: مادر شقایق من برگشته و بین مثل مادرش ناز و خوشگله مادر جلو آمد دستانش را روی شانه های لرزانم گذاشتو گفتم: اسمش رو چی می گذاری ؟ بار دیگر چهره کودکم را بوسیدم و در گوشش نام شقایق را زمزمه کردم و بعد رو به مادر کردم و با صدای بلند گفتم: ((تا شقایق هست زندگی باید کرد)) پایان

پایان